۶۰

۱۴۹ بیست

سیصد و بیست ورق



هذا کتاب المثنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار فیه یأکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون لا یأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین وامام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق ابن الصدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیه ضیاءها لم یزل فناؤهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکت النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الافاضل ... آمین یا رب العالمین

بشنو از نی چون حکایت میکند	از جدائیها شکایت میکند	کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق	هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوشحالان شدم	هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست	تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست

چون دهد قاضی به دل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار	شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

آموختن وزیر مکر پادشاه را

گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف	ظاهرش با تست و باطن برخلاف	شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی	نی هویدا دین و نی پنهانیی	گفت ای شه گوش و دستم را ببر	بینی ام بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا	تا بخواهد یک شفاعت گر مرا	بر منادی گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم در ایشان شر و شور	پس بگویم من بسر نصرانیم	ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

در بیان تلبیس وزیر با نصاری

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	آنکه دین اوست ظاهر آن کنم	شاه بوئی برد از اسرار من	متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست	از دل من تا دل تو روزنست	من از آن روزن بدیدم حال تو	حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام	او جهودانه بکردی پاره ام	بهر عیسی جان سپارم سر دهم	صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک	واقفم بر علم دینش نیک نیک	حیف می آمد مرا کان دین پاک	درمیان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما	گشته ایم آن کیش حق را رهنما	از جهود و از جهودی رسته ایم	تا به زناری میان را بسته ایم
پس وزیر آن مکر را بر شه شمرد	از دلش اندیشه را کلی ببرد	دور دور عیسی است ای مردمان	بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت	خلق حیران مانده زان مکر نهفت	راند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صد هزاران مرد ترسایی بر او / اندک اندک جمع شد در کوی او

قبول کردن نصاری مکر آن وزیر محیل را با ابرام

او بیان میکرد با ایشان به راز	سر انگلیون و زنار و نماز	او به ظاهر واعظ احکام بود	لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول	ملتمس بودند مکر نفس غول	کو چه آمیزد ز اغراض نهان	در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او	عیب ظاهر را بجستندی که کو	مو بمو ذره بذره مکر نفس	می شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

در بیان متابعت نصاری مر وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تقلید عام	در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین	ای خدا فریاد رس نعم المعین	صد هزاران دام و دانه ست ای خدا	ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بسته دام نویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	میرهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی میرویم ای بی نیاز

[illegible]

در بیان حکایت عاشق شدن [illegible] بر کنیزکی
در حجرهٔ [illegible] بر آن کنیزک را

[illegible]

در بیان [illegible] صفت [illegible] بر لیلی

[illegible]

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه به درگاه ... جل جلاله و در خواب دیدن پادشاه پیر ... را و مژده یافتن از طبیب الهی از حاصل شدن مرادش

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی‌آمد پدید
شه به جای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بردوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بریشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
گفت گنجی یافتم آخر به صبر / ...
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش از این از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمامی این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن طبیب ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش

دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گورخانه راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او بر پادشاه

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

در فرستادن پادشاه رسولان را به آوردن مرد زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
تا سمرقند آمدند آن دو رسول / از برای زرگر شنگ فضول
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست
خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز
بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست
کز شراب جان‌فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تأمل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نه پی امید بود و نه ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب
هرچه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله
او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم‌جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک
دور دور افتاده بنگر تو نیک

در بیان حکایت بقال و طوطی و ریختن طوطی روغن را در دکان

بود بقالی و او را طوطیی
خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان
در نوای طوطیان حاذق بدی
در خطاب آدمی ناطق بدی
نکته گفتی با همه سوداگران

جست از سوی دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه برجست و ناگه در دکان
بهر موشی طوطیک از بیم جان
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار

بر امید آنکه مرغ آید بگفت
چشم [illegible]
جولقیی سر برهنه می‌گذشت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه عشق احد

این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم می‌کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه‌رو

این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

[illegible]

هرکه صاحب ذوق بود از گفت او
لذتی میدید و تلخی جفت او

[illegible]

در بیان حسد وزیر

[illegible]

در بیان فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

[illegible]

در بیان پیغام دادن شاه پنهان به وزیر پر تلبیس را

[illegible]

در بیان دوازده سبط نصاری

[illegible]

در بیان حکایت آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

[illegible]

اعتماد جمله بر گفتار او اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون این وزیر [illegible] [illegible] انگیخت او [illegible]
جان او را چو جانان [illegible] لاجرم از غصه عریان بود

در بیان تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن قدرت حق را بدانیم آن زمان
قدرت خود بین که این قدرت ازوست قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته که عجز خود مبین کفر نعمت کردنست آن عجز هین
در یکی گفته کزین دو برگذر بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره مردان مشو رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر چون یکی باشد یکی زهر و شکر
این بعکس آن ز پایان تا بسر مختلف در معنی و هم در صور
تا ز زهر و از شکر در نگذری کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روشست نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هستش بباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود

در بیان خسارت وزیر در مکر

گر نبودی کور ازو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
صد هزاران نیزه فرعون را در شکست از موسیی با یک عصا
با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امییش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند عین آن زهرآب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم در خیالاتش چو سوفسطاییم

در بیان مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

در بیان دفع کردن وزیر مریدان خویش را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم به احوال درون

در بیان اعتراض کردن مریدان بر وزیر در خلوت

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نه تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنک ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست

[illegible]

دنیا را کار دنیا ...
سخن دنیا را خوش آئین ...
... ان زرد شد ...

جلوه ... کار دنیا ...
ز ... چون ...
این سخن ... ولیک ...

... کردن وزیر پیران ... از رفض خلوت

کای ... ان ...
... وجود خویش هم خلوت گزین
... زم فلک ...

که ... م کر
... کشت
... چرخ ... چون ...

... سخن ... ر ...

یک ... حرف ...
... جله ...
... ان ... مجو
یک ... ان ...
هر ... از ...
... حرف ...

... گردن ...
... زاین ... افکن
... گشت ...
... ازو ... زوا ...
حکم این جلوه ... حکم ان

... پیشی ... خویش را در خلوت

مرکز ... ان ... لو
... خویش

کای ... هم ... شمر ...
... فرایش ... ن

طلب کردن ... از ... که ولیعهد ...

از ... ان ...
چاره ... چراغ
... کلاه ... ب

تا نگاهی ... سیم
چو ... دیده ...
چون خنده ... ان

[illegible]

[illegible]

در بیان ... که ... از ... تن جمله ... که لا تفرق بین احد من رسله

دو چراغ ... آری در ...
... کرد ... هر یکی
گر تو ... و ... شرقی
... نوشت
... گذاری ...

صد ... شود ...
پای ... صورت ...
خود ... او

در ... قسمت ... اوست
صورت ... کش ...
... خوش را

لیک ... خطری
گر ... چیز ...
... جمع ... ان

... چون ... شر
زین ... چیز ...
گر ... بسته

در بیان رغبت ... ولیعهد خویش

این ... ازوا ... ست
تا ... خشم ...
... چون ...

ان ... ملک ...
ان ... دل ...
صد ... گشته

[illegible]

[illegible]

مهرهاکان در میان جانشان
سوی تاریکی [illegible]

دل [illegible]
دل [illegible]

در بیان قسم نعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

چون رسیدندی بدان نام شریف
[illegible]

[illegible]

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک قوم عیسی علیه السلام سعی نمود

[illegible]

[illegible]

آتش کردن پادشاه و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد

[illegible]

بسخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریص کردن خلق را در آتش افتادن خود نظاره کردن

[illegible]

[illegible]

در بیان کژ ماندن دهان آن مرد که نام حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و علی آله وسلم بتسخر خواند

[illegible]

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

[illegible]

[illegible]

در بیان قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را بحکم الهی هلاک کرد

[illegible]

در بیان طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان و دیگران و ندیمان خویش

[illegible]

ترتقی انفاسنا بالمنتقی متحفا منا الی دار البقا ثم تأتینا مکافات المقال ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها کی ینال العبد مما نالها هکذا تعرج و تنزل دائما ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش زان طرف آید که آمد آن چشش چشم هر قومی بسویی مانده است کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود آنکه مانندست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونکه جنس خود نیابد شد نفیر تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب
طایفه نخجیر در وادی خوش بودشان از شیر دایم کش مکش بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب تا زراندوده‌ات از ره نفکند تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را واندر آن قصه طلب کن حصه را

در بیان جماعت شیر و نخجیران و بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران بشیر و دم در کشیدن

گله نخجیر در وادی خوش بوده‌شان از شیر اندر کش مکش
بسکه آن شیر از کمین می در ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب دادن شیر نخجیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر من هلاک فعل و مکر مردمم من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین گوش من لا یلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در بیان ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و کسب

در حذر شوریدن شور و شرست رو توکل کن توکل بهترست با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد را بر اکتساب و توکل

گفت آری گر توکل رهبرست این سبب هم سنت پیغمبرست گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو [illegible] [illegible]

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

پس گریزند از بلا سوی بلا پس جهند از مار سوی اژدها حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود حیله فرعون زین افسانه بود صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود چون فضولی گشت و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا چون به امر اهبطوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت الخلق عیال للاله آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد

[illegible] [illegible]

در بیان ترجیح نهادن شیر جهد و جد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن اینجا طمع خام پای داری چون کنی خود را تو لنگ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد دست همچون بیل اشارتهای اوست آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت جان دهی پس اشارتهای اسرارت دهد بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا قابل امر ویی قایل شوی وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو انکار آن نعمت بود شکر قدرت قدرتت افزون کند جبر نعمت از کفت بیرون کند
هان مخسب ای کاهل بی‌اعتبار جز به زیر آن درخت میوه‌دار جبر تو خفتن بود در ره مخسب تا نبینی آن در و درگه مخسب
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد جبر و خفتن درمیان ره‌زنان مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی مرد پنداری و چون بینی زنی این قدر عقلی که داری گم شود سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار می‌برد بی‌شکر را در قعر نار گر توکل می‌کنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند [illegible]

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و جهد

صد هزاران قرن ز آغاز جهان کان حریصان که سببها کاشتند صد هزار اندر هزار از مرد و زن پس چرا محروم ماندند از زمن
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال همچو اژدرها گشاده صد دهان مکرها کردند آن دانا گروه که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
جمله افتادند از تدبیر و کار لتزول منه اقلال الجبال جز که آن قسمت که رفت اندر ازل روی ننمود از شکار و از عمل
زاد مردی چاشتگاهی در رسید ماند کار و حکمهای کردگار کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار

در بیان نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلم و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود در سرا عدل سلیمان در دوید
گفت عزرائیل در من این چنین پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه یک نظر انداخت پر از خشم و کین
تا مرا زینجا بهندستان برد گفت فرما باد را ای جان پناه
بو که بنده کان طرف شد جان برد نک ز درویشی گریزانند خلق لقمه حرص و امل زانند خلق

در بیان آنکه ... ترجیح ... شیر جهد را بر توکل و فواید جهد و ... را بیان کردن

[illegible]

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

[illegible]

انکار کردن نخجیران از ... خرگوش در ... شیر

[illegible]

در بیان جواب ... خرگوش ... نخجیران را

[illegible]

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

[illegible]

باز جواب ... خرگوش ... نخجیران را

[illegible]

در بیان ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منفعت عقل و دانش

[illegible]

زیافت تأویل رکیک مگس

در بیان تولیدن شیر از غیبت و دیر آمدن خرگوش

هم در بیان ذکر دانش خرگوش

باز جستن نخچیران از خرگوش سرّ اندیشه او را

در بیان منع کردن خرگوش راز از ایشان

در بیان قصه مکر خرگوش از بهر شیر

کی ببینی سبز و سرخ و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا

که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نور است آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

گفتش اسرارش [illegible] / چون معانی [illegible]

در بیان رسیدن خرگوش بنزدیک شیر و تجسس احوال

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر ها ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین

در بیان عذر گفتن خرگوش با شیر

ترک خواب غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت گفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر مر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

در بیان قصه سلیمان علیه السلام و هدهد در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود از هنر وز دانش و ادراک خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابد بهر لشکر آب را در سفر سقا شوی اصحاب را

در بیان طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال خاصه خود لاف دروغ و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ پیش من لافی زنی آنگه دروغ

در بیان جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست از قضا دان کو قضا را منکرست

در بیان قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانکه آن چیز هست تا بپایان جان او را داد دست
اسم هر چیزی چنانکه [illegible] زان سبب [illegible]
هر لقب کو داد آن مبدل نشد آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومنست اول بدید هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد نه بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق در وی بیافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می‌برم گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود تا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

در بیان پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا پای را واپس مکش پیش اندر آ
چونکه نزد چاه آمد شیر دید کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت کو پایم که دست و پای رفت جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را   الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها

رسیدن شیر بچاه از سبب پای کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است   اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر که عاقل است   زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است   تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم   چشم بگشایم بچه در بنگرم
[illegible]   [illegible]

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و عکس خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید   در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید   مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود   زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر   عدل فرمودست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی   از برای خویش دامی میتنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن   بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان   از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید   نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی   درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو   خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید   لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میزنی   بر خود آن دم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمیبینی عیان   ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند   کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم   عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینه همدیگرند   این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود   زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود   غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی   نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن   تا شود نار تو نور ای بوالحزن
آب دریا جمله در فرمان تست   آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای   گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه فتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت   سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار   چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ   سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد   سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند   تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا   میسراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا   تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل   چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند   همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس   وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند   ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب   فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد   نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا   تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر   کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز   کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها   کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت   همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و مدح و ثنا گفتن مر او را

[illegible]   [illegible]
حلقه کردند او چو شمعی در میان   سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری   نی تو عزرائیل شیران نری
جمع گشته از آن جمله وحوش   شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
هر چه هستی جان ما قربان تست   دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو   آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر   آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود   بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم نما   صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو حالی که آن شادی فزاست   روح را قوت و دل را راحت است
گفت تأیید خدا بود ای مهان   ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد   نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها   باز هم از حق رسد تبدیلها
[illegible]   [illegible]

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تأیید را   مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن   ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند   برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند   دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگوید مرد [illegible]   در کنی اندر شراب خلد پوز
[illegible] یک دو روزی   هر که ترکش کرد اندر [illegible]
[illegible]   [illegible]

باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد   گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او   گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند   کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است   کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است   حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان   آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف   زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان   کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را   تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان   وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش   ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست   قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ   در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را   از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود   چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان   میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر   زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش سازد ترکتاز

در بیان اضافت کردن آدم علیه السلام و التحیه آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی جل جلاله و عم نواله و تقدست الائه که رب بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین   کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست   فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض   کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف   پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
چون محیط حرف و معنی نیست جان   چون بود جان خالق این هر دوان
آن زمان که پیش بینی آن زمان   تو پس خود کی ببینی این بدان
حق محیط جمله آمد ای پسر   وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد   زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن   چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم   گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد   هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین   یار را خوش کن برنجان و ببین

مسئله

یک مثال ای دل پی فرقی بیار   تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش   وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس   لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش   مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر   تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود   آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست   باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود   این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان   بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست   گر چه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب   بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی   لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست   از دلیل چون عصا بس فارغست

در بیان تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم   ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست   ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم   ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم   ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست   ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ   چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر الخطاب رضی الله عنه از سبب ابتلای روح پاک با آب و گل جسم که از عالم الغیب بعالم شهادت آمد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر   حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده   جان صافی بسته ابدان شده
چون عمر از رسول آن را شنید   روشنایی دلش آمد پدید
محو شد پیش سؤالش هم جواب   گشت فرخ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع   بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت تو بحثی شگرفی میکنی   معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را   بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای   تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه ازو فایده زاییده شد   چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی   صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست   فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست   پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو   ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود   نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس   پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر   گو برو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست   چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

گر تو از هر شر شوی نیکو شوی / نیک اگر باشی ازان بهتر شوی

در تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

حکایت آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر الخطاب رضی الله عنه و دیدن او کرامات و مقامات امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه خدا
رو بر آن سو کرد آن مرد طریق / خویشتن را کرد آنجا [illegible] رهین

یافتن رسول امیرالمؤمنین عمر را در زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیران آن دمی که کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
صورت این حال را خوان ای عزیز / ورنه همچون دیگران مانی تو نیز

سؤال کردن رسول از امیرالمؤمنین عمر رض

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

باز دیگر سؤال کردن رسول از امیرالمؤمنین عمر

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

در بیان صفت چهار عقول الهی

در بیان دیدن خواجه طوطیان را بر طوطیان هندوستان در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی خود

ترجمه قول شیخ عطار رحمة الله علیه تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب کر ره گر خورد زیان نکند

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

در بیان قصه بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان در هنگام رفتن به تجارت و خبر طوطی را به طوطیان هندوستان رسان

تفسیر قول حکیم سنائی رحمة الله علیه هرچه از دوست وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان هرچه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال

هیچ گندم کاری و جو بر دهد

لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان

تعظیم کردن ساحران موسی علیه السلام را که اگر چه پیغمبری اول عصا می‌اندازی یا موسی علیه السلام فرمود که اول شما

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

هر غلامی را بیاورد ارمغان

هر کنیزک را ببخشید او نشان

آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو

گفت طوطی ارمغان بنده کو

شنیدن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه

در بیان حکایت و سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که امروز باران بر جون (برگورستان) رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

در تفسیر شعر از آن حکیم غزنوی قدس الله روحه العزیز گفته بوده است

در بیان رجوع کردن بحکایت خواجه تاجر

[illegible]

در بیان پر زدن و افکندن خواجه طوطی را [illegible] از قفس و پریدن طوطی مرده

[illegible]

[illegible]

در بیان تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

[illegible]

[illegible]

در بیان معنی این حدیث [illegible] کما تعیشون تموتون [illegible] کما تموتون تبعثون [illegible]

[illegible]

در بیان پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که سر باران امروزینه چه بود

[illegible]

در بیان بقیه قصه مطرب پیر چنگی [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان خواب گفتن هاتف عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال [illegible] که در گورستان [illegible]

[illegible]

در بیان نالیدن استن حنانه چون برای حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم منبر ساختند [illegible]

[illegible]

یا در آن عالم حقت سروری کند / تا تر و تازه بماند تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نه ز کوران کشت آید نه درود / نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

در بیان اظهار معجزه پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بحقیقت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم این سنگها را بر زمین

پای کوبیده همی بیند زوار / دا کمی لذ خود بشد او ز حظ
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر نهی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / [illegible] چشم

در بیان تتمه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمومنین عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف غیب آواز داد و بیان آواز و طعمه غایب کجای آورد

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می طپید / دست می خایید و جامه می درید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می شمردی جرم چندین ساله او

در بیان گردانیدن امیرالمومنین عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که از عالم نیستیست

القناعت ساده ولان تیغ ریخ / آخر [illegible] / [illegible] فرو [illegible] / گردان در گشته فرود [illegible]
بر [illegible] حقی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] هدر [illegible]
هر که [illegible] کشته کو چیزی برد / عمر طالب [illegible]

در بیان آنکه نقد قصه که مریدی در حق پیر اعتقاد بصدق داشته باشد که او گشت در بن عشق و بقای سر گنجش در خواب خبر شده و آب دهش او را اگر نخسند دشمنش اگر نرسد گنجش شاد در بازار است

لیک از طالب هر کز فرد [illegible] / گر چه [illegible] شد [illegible] / چون کنی [illegible] شب قندیل را / در حق او [illegible] این [illegible]
او بقصد رنگ خود جا رسد / لیک [illegible] جان [illegible] / ما چرا چون [illegible] می نهان کنیم / قبله [illegible] ساز [illegible]
هر کار [illegible] جانی اندر است / بهر ناموس مزور جان کنیم

در بیان صبر فرمودن اعرابی مر زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند / آنکه فربه تر مر آن را می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه زر ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می گفت با زن تا بروز

در بیان نصیحت کردن زن مر شو را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگوی که لم تقولون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ما لا تفعلون که این سخنها راست است اما این مقام توکل را نرسیده ای و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده ای / مر من کم عقل را چون دیده ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلمت از سر ما کوته باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا رگ جانت ز زخمم بسکلد / یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنه ها [illegible] / [illegible]
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بخدعه جامه ای در وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو / راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا / آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست / چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر / ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی / چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد / حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو / حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش / عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد / چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند / از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش / جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی / در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

در بیان نعره و غلبه آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران / کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی / چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست / عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول / بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست / نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار / گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی / وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو / جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

ابلهانه

ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن یاری ز من این داستان

در بیان قصه خلیفه که در کرم در زمان از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و بر از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده / در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله / قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب / آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

در بیان قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت درویشی و کثرت عیال

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه جور و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک / جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته / ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان / گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا / چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم / چه خطا ما پر خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو غم اندر کشیم
زین نمط زن ماجرا از گفت و گو / بود از غصه از عبارت بری شو / گر قفا و فقر گشتستیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
آنکه ما اینچنین خواری کشیم / [illegible] / تا که امروزی و هر مهمان / شرمساریم ما ز ... کیان
لیک چون مهمان ... خوش / زانکه کفش مهمان ... نوش / گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
بهر این گفته ... / غیرت آن محتاجان ...

در بیان مغرور شدن مریدان محتاج بر مدعیان دروغ و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ناکردن و بربسته را از بررسته

تو چو مهمانی ... / گوشت ناند صفت ... زار خشک
نیست چهره چون ترا چهره کنه / از زمین برتر ... کنه / چون درازی بی جود اندر دراز / نور که ماند از دوی و کیمیان
همچو عشق که نه داری چشم / چه کشد در جستجوی ... / حاکمان آسیب در فقر و غنا / هیچ ... میا مغرور ما
... از ... در ... / چشمه گشاده اندر ... / فاش چون ... / ... علم ... شعشعی
از غصه ... / در عوض ... / دیو خورده ور ... خویش / ... گو ... ابراهیم ... پیش
حرف ... بندی ... / ناگهان ... که ... دو کس / خورده گیرد در سخن ... / سنگ ... اندرون ...
پند از زبان و خوان ... / پس ... حقی یک ... / آدم اگر ده که خوانی بنهاده‌ام / تا ... ضمیر ... زاده ...

در مراعات کردن زن شوهر خود را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

[illegible]

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

[illegible]

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخره

حقیر دیدن خصمان صالح و ناقهٔ صالح را چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید

[illegible]

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون کنم در دست من ... / [illegible]

... تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / از یکی تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون که شنید از یک کسی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پره را گر نظر و قدرتی / [illegible]
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

در بیان بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمؤمنین بر پنداشت که آنجا هم قحط آبست

صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی این است راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتی‌ها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

در بیان برداشتن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن از احتیاط عرب

این چنین حس‌ها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را

بکی

کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زینست کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترده دامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید و لیکن صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان وی

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حق اند / وانکه با حق اند جود مطلق اند
وانکه جز این دوست او خود مرده‌ای است / او برین در نیست نقش پرده‌ای است

در بیان فرق میان آنکه درویش است به خدا و تشنه خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر است

نقش درویش است او نه اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت می‌کشد
شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر توست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس

در بیان پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و [illegible] هدیه او

زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز [illegible] قصه عرب / از
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
آن نقیبان پیش اعرابی شده / پس گلاب لطف بر جیبش زده
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او به دست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
چون عمر آمد بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته بس مست هوا
[illegible]
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی آن عکس قمر
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر وی تابد آفتاب و [illegible] فهم نکند که آن تابش روی [illegible]

عاشقان کل نه عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

... آن [illegible] که در [illegible] لاجرم [illegible] محروم [illegible]

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحره و اذا سرقت فاسرق الدره

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کل است / خار میخور خار پیوسته گل است
جز ز یک رو نیست پیوسته به کل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت و دید اکرام و طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت نحوی و کشتیبان و تشدد او با ملاح

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

[illegible]

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبوی آب

[illegible]

[illegible]

در بیان صفت پیر و مطاوعت و متابعت وی

[illegible]

وصیت کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تعالی جل جلاله تو تقرب جوی بصحبت عاقل کامل و بنده خاص تا از همه ایشان پیش مقدم تر باشی

[illegible]

در بیان قصه کبود زدن قزوینی بر شانه که صورت شیر کن و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

[illegible]

در بیان قصه آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم جواب داد چون تو توئی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمیشناسم که او من باشد برو

در بیان پشیمان شدن کسی که گفت منم بعد از غربت و در یافتن ...

در بیان پیش آمدن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

در بیان امتحان کردن شیر مر گرگ را گفتن پیش آی و این صید را بخش کن

در بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش

در بیان آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا کردن یوسف تحفه و ارمغان

در بیان طلب کردن یوسف صدیق ... ارمغان از مهمان خویش

در بیان ادب آموختن شیر مر گرگ را که در قسمت کردن ... ادب کردی

در بیان تهدید کردن نوح پیغمبر مر قوم خود را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای تعالی جل جلاله که مپیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

در بیان آنکه تو بر تن عاشقی ... مجذوب ... در غیب

در بیان لطف و تعریف آنکه آینه را در دست جهت روی ...
که نادر بار که در روی خوبی و روی گرگ ...

بی چه اورد دستاویز را
سنگری موم و شیر داد خر
انکه ... خواب را
انکه جنبش کن ...

اینها ... خبر را
پس ... خاک و ...

با سپید ... کشتی تن بود
...

وعده هر روز ... بود
...

در بیان ...

در بیان ...

در بیان ...

عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان و غیرهم

در بیان قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

در بیان پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که صبحت مومنا یا رسول الله

در بیان جواب گفتن مر رسول الله را صلی الله

در بیان تهمت کردن غلامان و خواجه‌تاشان بر لقمان که میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

نخ خشتی از درون شوراو / باشی نوبت شد بخت مرد
تا که میوه آورش بهر فراغ / خوش بخورد از حرص طمع را
بود لقمان در غلامان چون طفیل / خواجه را گفت لقمان خوردآن

در بیان آنکه قصه زید که در جواب حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چه گفت

هر کس از پندار خود شد یار من / حق همی خواهد که تو زاهدان او

که احوال خلق پس رستخیز پوشیده نیست

فاش می‌گویم عیان از محو زان / در جهان چنبه کنم اسرار نشر
بانگ کردم با فرزندم نفس / بعد از آن پرده را بر دارد هم

در بیان رجوع به حکایت زید

کو کرم جرم شد آن حبشی را / پس ملازم فقیر اللوسیان
پیش شد او بود ز گردان / علامت بی سال گزاری مخورده
ای بلا در رفت واد او سخن / بکوهم چون فراشه دان
چون گرامی که او حق که برملک / چون خفاشی کودم خورشید را
کنز ضیاء آرچه با ظلم

فزود نفس هم از استعداد خوش / وز لاسلطان ان بر پا به سلطنت
هیچ حاضر او غیر دار / به کجا حاضری ازو صدر او
پس چو هان برسند الدین / اتی شی اعظم به آنکه
انه لا رب الا الرحمن / برحالم چشم زود های حرب
جلوه کی خورشید را بر آرد آن

در بیان آنکه گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم و رستم

کم پرد هیزم لش کشی | چو نکرد هیزم بازگری زجرد

در بیان لشکر فرستادن در شهر بابل
و عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

ابری زسید از آن هی شکفت | شکهای ابر سرکه می رزم
مرسید او را عدار بد حد | حقی احد جانب عمر شتاب
سخی ابت قدرت بلخداایم | کلک ان در رسم و عادت داده ایم
نوبرای زرس الغوی و عماند | باک تجهب بدره برزر منه
همنشان حق بگو از نشین | هر کسی از قوم خود شد زکه د

در بیان جنگ ... امیر المؤمنین ...
... علیه السلام ...

نشان رهبری ... | آن جلوه زد بر رخی که روی ماه
کرد او ز غزا انش کاست | گشت حیران ای ... زر
از چه انکندی مرا ایکد اشتی | آنچه دیری بهتر ازینها رخ

[illegible]

امیر المؤمنین علی علیه الصلاة والسلام

تیغ حمله ... بارجایگر د | زکه پشم رشکش کار راست | ... پر ... چار حه
بارکو دانم که این اسرار اوست | گر خبر بود در چشم و گوش را | بارکو
صد هزاران ... هوش را | چشمهای ... بر دو چشم | آن ... هی هم چندان
چشم ... لال

[illegible]

ور دورون هرگز کجا ... | چون ... شده دری حیران ...
سوی ... | ... زر ... نیا ... کور
... | ... هم ... عجب

در بیان سؤال کردن از آن کافر از حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام که چون بی ... ظفر شدی ... شمشیر
از دست ... حسنی

که ... هی ... شتاب | ... زکه ... ماست
... خوب ... | ... که ... حس
وان ... که سنگ شد ... | ... که سرخ ...
وان ... که دل ... | ... ترا ... خره

[illegible]

در بیان جواب ... امیر المؤمنین علیه السلام

که بکسب ... شمشیر ... جرات ... حالت

[illegible]

... ور ... مری ... | ... رابحوت | مصیبت ... | ... ها سیدی از حمله اکر دوی ... زبت
چون ... کند | ... | طاقت ... | ... شد مرحوم سلطان رحیم
از کوشه ... | ... | زان کنه ... | چون ... کان کشته ...
از ... | دم ... | ... | ... حفا کرد ... بسیدیم
پس ... کرد ... | ... بخشم ...
... | ... بر خود ...
... | چاکر ...

در بیان کشتن ... عیسی ... بیابان ... برادر امیر المؤمنین
علیه السلام که ... امیر المؤمنین ... برب ... تو خواهر بود ... کردیم

کرد اکه ... | ... | که بعلاکم ... | او هیکو ... مشی مر
... | ... | ... | ... هی ... بر چشم ... کر م

[illegible]

در بیان بازگشتن بمکافات ابراهیم علیه السلام و مساعدت کردن با خویشان خویش

روز و شب روی نه ار زهم خشم | ز انکه هر کم همچو شیرین سست
یک بیک هر که بود مار نوال | ظاهرش مرکب باطن نیز که

[illegible]

در بیان وحشت دلگیر ابراهیم علیه السلام که با ابراهیم سپس بر آتش در از قصه بیان

چون قلم زر چنان خطی کشید | یک چشم تو شمع تو منم
پر ز خویشم شتی این ای | خنجر شیر شد ریکی ز تن

[illegible]

در بیان نقش بر ابراهیم علیه السلام با سر خود و تماشای جنگ خود که چون سوار حبشی در روی نقش بخشید و خلاص غسل تا بدان کشتن روان بود

[illegible]

در سجده کردن ادم علیه السلام از ملک ابلیس و عجب او

نوغنچه از سر از خیمه | بوستان از کوه کو گشته
ساکنین مسلمان الله | گفت ادم زنده کردم زبن

[illegible]

تا خدایش ز رحمت خوش کند | او که نیز مکر را با لطف خوش کند

جنون را اندر آسیاب
صبر کن و اتقدوا ...

[illegible]

در بیان آنکه فسخ طلسم اسپندان پسر بیعصر مکه را بر غره جهت دوستی ملک نبود و چون فرمود که الدنیا جیفه و طالبها کلاب بلکه از حق جل و علا بوده است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بیان لبعض الحکمة فی تأخیر هذا المجلد که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد
پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی سازد و بدان کار کشد [illegible]
[illegible] إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا
بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ [illegible] وَضَعَ الْمِيزَانَ [illegible]
[illegible] يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ [illegible]
[illegible]

مدتی این مثنوی تأخیر شد　　مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو　　خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان　　باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود　　بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت　　چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود　　بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود　　سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت　　بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد　　تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست　　ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان　　چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی　　وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون　　شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط　　شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس　　شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت　　بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود　　لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم　　موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت　　در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد　　مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد　　عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی　　زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود　　چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست　　آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار　　پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود　　نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود　　ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار　　از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن　　چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود　　روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن　　در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت　　دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت　　از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت　　از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف　　در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست　　چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف　　به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود　　خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست　　وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند　　بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست　　غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی　　تا که تحت الارض را روشن کنی
مطلع شمس آی گر اسکندری　　بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود　　شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان　　حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار　　ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس　　آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند　　حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد　　حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب　　دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت　　و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی　　گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش　　ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار　　روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور　　هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند　　گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن　　یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند　　آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال　　دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال　　خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست　　گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست　　اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را　　پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا　　جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی　　کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت　　باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست　　کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج　　ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر　　هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک　　نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را　　فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من　　صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید　　در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت　　خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو　　ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم　　ورنه او خندد که من خود نی خرم

در بیان دزد زر بردن از ... کری ... دیگر ... شدن او ...

در بیان التماس کردن همراه عیسی ... زنده کردن استخوانها ...

در بیان پامال شدن شمس از نقش خیال در عهد عسس

بزبان هم حق و دین ن او
جوانی جز روزی بس کش وان
جنس را جنبه‌ها ا میحه
پس حقیقت روز سرّ اولیات
ورزبره زقسم کش خط

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر به دل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو در این شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا به خر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت وا پس سپار
از تو خواهم آنچه من بسپردمت / باز ده آنچه فرستادم برت
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابروی را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه‌چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدیست و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره‌ست و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ‌گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر کرا او قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لا حولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر کشت

هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری
او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست
کفت پس هر روز مردی را کشم
کشتمش کان خاک ستار ویست

بس ال‌حلیم و بیت زیرا که بن
بس نظرگاه شعاع آن آفتاب
تا نگردد بنکوی ... بی
پادشاهی در غلام ... خرم
با همین رنگ و آن شیرین جواب
چونکه بادی پرده در از هم کشید
بود در کنج ... برکران
کشتی در جنبش دریا ...
زر فزون فرق کردی ...
چشم کرکردی در دیدی فرح
فکرت ... نیکو ...
گوش ... چشم اهل دل
... شد از سخن
گوش چون ... دیده شو د

لیک پوشیده نباشد بر تو این
جسم سلطان گر بگوید رب کرا
خلق پایان گر ز امر الله هین
پس چرا می‌بینی که از اوست
هم زمین بحر و هم مهر و فلک
پیش امرش جسم که بر زک
سایه را از شخص می‌بینی ز جهل
کوهها بینی شده چون پشم نرم
پادشاهی بنده را از کرم
از کمال لطف و اقبال بخت
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو

گر همه عضوت ز چشم افزون
صد هزاران گشتش پر بود
قایم اندر جهان هر پشت
این فغان و سنگی ز خبر
نیست کشته این زمین

در بیان حسد کردن حشم بر غلام خاص

برگزیده بود بر جمله حشم

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر سر دیوار تشنه دردمند

غلغله زو گرد و دیران گشت
ابروان چون ...
روز و شب ...

درون شد دخل ...
او زخویش و دیگران ها مشتغل
رفته زنقش و طلسم و شعبده کار

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده بر سر راه برکن

...

مشتری بود او و پس منبر
جان شیرینی و خوش برد
کوره را این پس که خانه اش است
جان تو باقی و مرگ شد
ربط قوی از بجز مرغ حاذق است
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

پس بیامد از ... آنجا
اهل ... ترا
همچو گور عشق اسرار دلست
چون ترا غم شادی افزود گشت
باز دیوانه شدم من ای طبیب
وا رود هر حلقه ... دیگر است

امر امتحان پیمارستان جهت ذوالنون

...

حکم او خورشید کو غالبتر است / چونکه پیش میس احوال بد است
سیر شد کان رد چو درست / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساقی گر که ... بشر / ساقی بر سر غی همچون قمر
برود در سینه در سینه‌ها / آن دم پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / بر رود در آدمی زخم و هنر
پس بسنگ می‌شود زهر و ادام / [illegible]
رفت اندر سنگ و از ایشان هوس / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر زمانی چنین نوعی سر کند / کاه دیوار که ملک کرام و دد
ز آن عجب پیشه که هر شر آگه است / تا بر آم سینه پنهان ره است
[illegible] / ای کم از سنگ [illegible]
چونکه [illegible] / چونکه حاصل [illegible]

دوستان در قصه ذوالنون شدند

در بیان فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشد قاصد کرد

سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین دین قبله و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
از شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصداً رفتست و دیوانه شدست
که ببندم [illegible] / بر سر و پشتم بزن این [illegible]
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
کشف راز [illegible] / [illegible]
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او [illegible] / تا ز هر جمله [illegible]
وانما [illegible] / وانماید رام خدعه دیو را

رجوع بحکایت ذوالنون

کاو کشتن [illegible] / ما شود [illegible]
چون رسیدند آن [illegible] / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
ما ابی گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونکه [illegible] / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / روی منپوشان [illegible]
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه‌وار [illegible]
برجهید و سنگ و چوب از جای کند / [illegible]
قهقهه خندید و جنبانید سر / [illegible]
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
[illegible] / [illegible]
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / و آن دو بر تو حاکمان‌اند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ظلم و شوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیله کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ست این عکس این را بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هر چه تحصیلی کنی ای معتمد / می‌در آید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
هر طعامی کآوریدندی بوی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / کز مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت شاه بنده می‌شود
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
[illegible] / لیک [illegible] نیست
[illegible] / جمله از نقصان عقل ابتر بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اهل [illegible] صفا
رق خندد [illegible] / برگ [illegible] که دل [illegible]
نورهای چرخ [illegible] / آن [illegible]
برق آمد [illegible] / [illegible]
بر کف دریا [illegible] / نامه [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاقبت [illegible] / نفس [illegible] عاقبت
عقل [illegible] / [illegible]
هم [illegible] / [illegible] کرد [illegible]
آن نظر که [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]
تا که [illegible] / لذت [illegible]
تا دو [illegible] / [illegible]
پاره‌ای [illegible] / [illegible]
ورنه [illegible] / کس [illegible]
جان [illegible] / چند [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / جز مراد [illegible]
قصه [illegible]

در بیان [illegible]

بر غلام [illegible]

دور مانده از چراگاه [illegible] / باز باید شد که زان [illegible]
ما ختیان ملک اقبال و بخت / چون [illegible]
اندر [illegible] / وان [illegible]
که برابر [illegible] / چون به [illegible]
کان [illegible] / گرچه [illegible]
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم اول [illegible] / چشم [illegible]
آن سو [illegible] / شیخ [illegible]
از [illegible] / در [illegible]
تا غلام [illegible] / شیخ نور الله [illegible]
چون [illegible] / شیخ [illegible]
شد [illegible] / همچو [illegible]
در تماشای [illegible] / هر [illegible]
لمحه‌ای [illegible] / تا که [illegible]
پنجه‌ای [illegible] / در [illegible]
از برای [illegible] / آخر این [illegible]
نحس [illegible] / هم [illegible]
تا کدام [illegible] / پیش [illegible]
چشم از ینظر بنور الله شده / بر دهای [illegible]
از دل [illegible] / پرده [illegible]
پرده [illegible] / هر [illegible]
گوهران [illegible] / ای کم از [illegible]
خود [illegible] / همچو [illegible]
نه از [illegible] / [illegible]
بس [illegible] / چه [illegible]
گوئیش [illegible] / نه [illegible]
اعتراز [illegible] / دل [illegible]
گبر [illegible] / هر چه گوئی [illegible]
نفی [illegible] / او همی [illegible]
بس [illegible] / کاسه [illegible]
گر بری [illegible] / صد [illegible]
چون [illegible] / آب [illegible]
رو [illegible] / صد هزاران [illegible]
صد هزاران [illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] / [illegible]
شاه [illegible] / میکند [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
باز [illegible] / تا [illegible]
سرخ [illegible]

در بیان [illegible]

چون خط [illegible]
رحمت [illegible] / که [illegible]
هر [illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / حسن [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
کافران [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
ره [illegible] / [illegible]

انکار کردن فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

در بیان مناجات شبان در عهد موسی و انکار کردن او مناجات را

در بیان عتاب حضرت حق موسی را از بهر شبان

در بیان وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر شبان

با نماز او بیالوده است خون — ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی می‌رود — لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی — معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر — تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما — در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود — کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست — جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب — حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی — همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود — زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاک است کو — در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز — روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا — در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین — آفلی حق لا یحب الآفلین

در بیان رسیدن بوی [illegible]

گفت موسی ای کریم کارساز — ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل — چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن — واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را — جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است — لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن — حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش — کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان — بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست — میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی است — سابق هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اول بشوید بی‌وقوف — آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان — بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت — که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند — اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین — تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار — که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را — می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران — می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین — اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است — تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا — حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ تر است — سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است — آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است — آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد — دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمه معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب است و علیل — این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب — پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را که کهگل زد بدان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد — خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را — جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای — لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار — تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود — زانکه خربنده ز خر واپس رود
هم مزاج خر شده است این عقل پست — فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها — این خر پژمرده گشته است اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل — هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج — که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود — چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر — چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر — چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق — با نفاق و با خداع و غدر و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود آن انگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما — ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز
آتشت این ظالمان را دل کباب — از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند — این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کزین کم گردد او — تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور — باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود — از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد
[illegible]

در بیان رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهان او رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار — در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت — تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت — زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد — کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم — ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو — اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد — می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد — پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد — تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را — سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی — یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم — مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش — لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو — یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا — چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر — من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی — گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال — گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی — خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست — خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار — آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار — ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست — شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد — نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز — نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود — همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش — پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم — دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود — مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود — دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین — بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر — مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب — ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی — نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم — رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه — ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون — اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج — کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف — قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا — آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید — شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمت‌اند — همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش — گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد — در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر — بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش — تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی — تا برون آیند صدگون خوب‌روی
کنده تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان به گرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبه لطف پر — عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است — رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است
دایه و مادر بهانه‌جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر — در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای — اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول — می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست — گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف — جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند — در عمل فوق این شررها لایق‌اند
وان شرر از روی مقصودی خویش — ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر — لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است — در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها — شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی به هم دادند پشت — اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست — نیز فوق حیله تو حیله‌ای است
حیله خود را چو دیدی باز رو — کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا — چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا — گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن — گر نه خفاشیت این سو روی کن
عاقبت‌بینی نشان نور توست — شهوت حالی حقیقت گور توست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید — مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد — کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید — او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته — وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود — تا که آن بازی و جانش را ربود

ای [illegible] که از اسرار رود — بشنود سرور بران چو سرود
سرنگونی که زد تو ای بیهش — در چه [illegible] صاحب بلای آتش
گرچه شاهی خویش فوق مه مبین — گرچه شهدی جز نبات ره مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان — نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی را بجو در اوی او — کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس — در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا — وز خطر بیرون کشد مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین — چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد — خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن — ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان — من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتی آرید هان — چون دو کوری دارم و من درمیان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما — آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا — زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود — مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود — مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید — این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله — خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را — لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بیعلت دهند — بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد — زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق — زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤوا بر زشت آواز آمدست — کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود — ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده — یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن — ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بازگرد [illegible] — [illegible] نعم النصیر

تتمهٔ اعتماد خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید — وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار — شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست — ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است — او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این — ورنه خرسی چه
گفت مهر ابلهان عشوه ده است — این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را — خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود — گفت کارم این
من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه — اینچنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف — نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده — هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت — بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید — گفت رفتم چون نه یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش — بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم — لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو — گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی — در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او — خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است — یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین — که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش — یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود — او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمانی ابله را اهل بود — [illegible] جهل بود
[illegible] — [illegible] کرده
خرس را گزیده بر اهل کمال — [illegible] خیال
[illegible] — [illegible]
این [illegible] کرم برد — [illegible]
عاقلی را از سگی تهمت نهاد — خرس را دانست اهل مهر و داد

در بیان گفتن موسی گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال — کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم — با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من — صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی — طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان — تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید — وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد — از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی — سجده کردی که خدای من تویی
آن توهم‌هات را سیلاب برد — زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او — چون نهادی سر چنان [illegible]
چون خیالت نامد از تزویر او — وز فساد سحر احمق گیر او
سامری‌ای خود که باشد ای سگان — که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تلبیس او یکدل شدی — وز همه اشکال‌ها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف — در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری — گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال — اینت جهل وافر و عین ضلال
[illegible] که تراست — چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت — کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی — لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی — عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود — گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود — چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو — گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد — دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت — زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید — چند بنمودند و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو — وا شناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک ابله کرد تفت — زیر لب لاحول گویان رفت

ترک گفتن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

گفت چون از جهد پندم وز جدال — در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس — قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست — بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران — تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک — مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش — بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک — زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی — رو بگردانیدی و تنگ آمدی
که درین فرصت کم افتد این مناخ — تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ — این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر — بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس — بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند — پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند — تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند — حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم — آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست — آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود — آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک — در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان — شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار — تا که که از من نمی‌یابد گذار
آردم را پیدا کنم من از سبوس — تا نمایم کین نقوشست آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان — وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای — خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد — من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد — بلکه از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون — این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو — کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بیهیچ شک — در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود — صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی — در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ — خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود — با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود — وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری — وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند — وان دگر کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان — وان دگر در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل — این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان — هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش — میزند کای خس ازینجا دور باش

در بیامیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن — مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت — چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید — در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل — که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست — هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک — هم گواه اوست کفران سگک

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس — وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان — آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت — برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ — تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر — صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن — که کنی بندش بسوگندان گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را — می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو — احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه [illegible] که می‌کند — تن کند چون تار و گرد او تند

در بیان رفتن حضرت مصطفی صلعم بعیادت صحابی بیمار

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد — واندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است — فایده آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل — بوک قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود — شه نباشد فارس اسپه بود
این صلهٔ یاران ره لازم شمار — هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست — که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود — زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک — از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان — ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود — که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج — هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف — چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
آمد از حق سوی موسی این عتیب — کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

در بیان وحی کردن حق جل جلاله موسی علیه السلام که بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی — من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان — این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم — چون نپرسیدی تو از روی کرم

رجبت بقصه ... عیاد ... علیه الصلوه

نقل شیخ ابو ... که کعبه ... کرد

حکایت

در بیان ... که چرا ...

در بیان ... آوردن ...

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

در بیان وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم مر آن بیمار را دعا آموختنش که همچنین دعا کن

حکایت بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است [illegible]

از بر افکندن ابلیس معاویه را و روی پوشش و بهانه و تعلل [illegible]

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

[illegible]

عنف کردن معاویه با ابلیس

نالیدن معاویه به حضرت حق از ابلیس [illegible]

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را [illegible]

بازالحاح کردن معاویه مر ابلیس را

گفت سارقی که باشد بر مکان

چون سخن‌های ...

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

باز فرمودن معاویه ابلیس را

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را

تفضیل حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گرفتن معاویه ابلیس را

حکایت دزدی که ...

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

فرستادن منافقان به حضرت رسول

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند

قصه آن شخص که شتر ضالهٔ خود می‌جست و می‌پرسید

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در اوست

شرح فایده آن شخص اشتر جوینده که اشتر می‌جست

قصد کردن غزان به کشتن یک مردی که آن دیگر بترسد

در بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا

بی تماشای صفتهای خدا
جز بپا تسبیح خدا ازین اب خود
[illegible]

که خورد یک لقمه الا کاو خورد
روز کارش رنج و روزش فرو شد
انهم از استان النفس رحم

الکه کالافعی هم مرتل ام اشد
دیگر کاهش کند شد تخس حرف
و الحکم سکو عجو رحیم

در گله کردن پیرمردی طبیب را از رنجوری خود و جواب طبیب

در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت پیشتم درد می هر عظیم
گفت درد دم مرادم گرمی
[illegible]

گفت ای پیر ترا این ضعف دماغ
گفت از پیریست تشخیص تر ار
گفت ای تخطیط دم ابرد
[illegible]

نیست سجه خردان سروران
هیچ زمی اخدا رسوا اگر
میرن می ترسی که زو شاید ان

مسجدی کان اندران اولیاست
قصد جنگ انبیا می اشند
ان خیزها همه جوان ابرد است

در قصه جحی و آن کودک که در پیش جنازه پدر نوحه میکرد

نه در و قالی نه در وی حصیر
که در و نه روی مانه زنکن
واندران خانه نمی بریز

نه چراغی در شب و نه روز نان
نی لیس و اوصاف خانه می شمرد
گفت جحی ای پدر را مه مشو

[illegible]

ز انکه لالا رش هر تخل
هر محبت ابو دردی کرد
کو عشق شغل بجز در ترس

تو جه هم فدی صبر اشتر را
جز درکر زین ادو دکر او
او لسوی شغل بجز بر فرس

در قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می رفت

گر تو خواهی ابد بر بالای
از درون ادم درون دیر لعیر
بهر حظیما هم جنک زاید

ت اگر چه در طلم محنت ان
ان عمل را انظار فیض چو بود
چون جرا از در دهل او فری

ترسیدن کودک از آن صاحب جثه و گفتن که ای کودک مترس

می شد از بیشه ایی بیگی
سخت ضعیف گرچه زشتم ان ب
برزمی هم شم از ترس خویش

تیر انداز بکم ادو برم
بار دان تکر روز فی میشد
بس کانرا کالت بگار گشت

[illegible]

[illegible]

ہم نوتنی بیسه درهم ال
از لن ن کو می طلب رب المنن

چون نکردی هیچ سودی ای
چون مبارک تو ای عمل

قصه عبدالله و رکب درجوال کردن ملامت کردن او را

یک حدیث انکه کرد او رسول
از وطن رسید و اورد شمعه

[illegible]

فعلها و کرت هو خسه
راهای شد که پیش امشتی

جمیع شاه روشنی عکس وجود
شاه ان شاه که پیش شد روز

در بیان کرامات شیخ ابراهیم ادهم قدس سره

کو زراهی بر لب دریا نشست
شیخ ز اشیا خیسجه کرده
بر کزید نظر شان یک حرف

ارقی خود سید خسه اعطاص ان
خبره شد در شیخ و انر و قتی او
ترکی کرد او ملک و نعم ا

[illegible]

[illegible]

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن شیخ او را

[illegible]

فی

[illegible]

تتمهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب آن دریا

[illegible]

[illegible]

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گنه نمی‌گیرد و جواب شعیب او را

[illegible]

بقیهٔ طعنه زدن مرد بیگانه در حق شیخ ابراهیم او را

کزین

[illegible]

گفتن عایشه پیغمبر را صلعم که تو بی مصلی هر کجا نماز گزاری

[illegible]

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش ازحق خویش

[illegible]

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبانم بر نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
تو پیمبر نیستی پس رو به راه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر آن غوی
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لان ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دُر و چه دُر
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
دُر چند انداخت در کشتی و جست / بر هوا کرسی نشست و زود رست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف / متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گفت / من ز صد یک گویم آن هم چون کفت

سرزنش صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بس سخن می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد به اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
پاسبان بر خوابناکان برفزا / ماهیان را پاسبان حاجت کجا
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده هم‌دستیم ما
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نه / چونکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست / جعفر عیار را پر عاریه ست
نزد آن که لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی‌لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیش‌پیشی و خویشی هر دو دعوی بود / لیک هر دو پیش فهم معنی بود
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی‌زبان / که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده‌بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند او را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / او به مریم گفته بد این راز او
مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار

جواب اشکال

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
نه چنان کافسانه‌ها بشنوده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بر آمدن سخن باطل در دل [illegible]

جستن درختی که هر که میوه از وی خوردی [illegible]

شرح کردن سر آن درخت را شیخ با طالب مقلد

مناظره کردن چهار کس [illegible] که هر یک با نام [illegible]

برخواستن عداوت [illegible]

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پرورش [illegible]

حیران شدن [illegible]

[illegible]

کفت هرچه بدکه خواهی برسد	ورنه ما سری ز سرارت ما	پدر جاه و بدر جبل بسر	تا نبرم ازین زنار ها
شغل ما مل کن سبحان	چشم رخ کشور سیال	تا بخشد حال زمارا یقین	کرچه بت کن ره جای جهان

زرق چوی از بالا کوکرم تو ز بالا ز کشور دست دارم ای از ده تو سلطان لذلا ملکان

زنهار ای که درون ازین این مجالست جوش روز ره سپید شد چو میدان ابکش

همچو آب از سنگ باره برون کرد در کو و ره غار ها سنگ کرفت

ای می با ید چو ای سنگ سکها کجا عشرتان عجب پیکارها

چون جلوه کشور دهد سکها

می بریز از رسای زنارها

توم ز شرر اعیان را ده

بس عجب الله اعلم بالرشاد تو تم دیگر نه پر از این ختم

بالفضل سرور سرم الکلام

۳۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

[illegible]

[illegible]

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

[illegible]

بازگشتن بحکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

پاسخ [illegible] مجتبان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح آن

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

جمع آمدن اهل آفت بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام صباح جهت طلب شفا ... شفا یافتن

در بیان باقی قصه اهل سبا

که نما برملا ان میگوی ...

بس سبا گفتند هین ...

قصه اهل سبا یک گوشه نه
ماست ... رقص شد ... کر ... د
هم از آنجا کو کمالش در پسند
ای بسا بازی که جان ... ایران
گر بود آن سود صد در صد ... کم
را که در بانگ ... بل ...
ماهتیم خلوت ... ز
فرقصهم نحو قمح ... بما
صحبت او خیر من ... ل
آنکه گندم را ز خود روزی دهد
باز گویم ... اگر آب خیر
... قل گویش ای ... رز در ...
بازرا اگر ... رو ... بار ... ر
حص ... را ... قند ... نی ... را
خواجه حزم ... ب ... در ...
شاه ... کاری ... کم ... وده ...
هر صباح ... سر ... خاص
برادران ... خشم ... چو ... کم
گر شود ... است ... حیله ...
هر چه ... از آسمان ... زمین
ور همی ... کند ... ان ... راه
آنکه جزو این زمین سرکش
پس که از خاک تخمی کاشتم
آب ... با ... پیش ... د

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده

تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
بر تنع ... ی می زند
حیله و مکر و دغا ... ین
بهر زر ... کشور ...
جمع کرده باطل ... ک
با وسواس ... آب ... پرنیان
تو خفتم ... بما
بی کرامات ... جشن ... ل
که تو کلمات ... نهد

از بیابان ... جام ... جبره ...
همچو یوسف ... کش ... ر ... جب
هر چه از یاران ... ان
این شد که چند بر ... آن ... جرکرد
تا به ... ران ... از آن ... جر ...
کف ... و ... کاشت
بود کندم ... ل ... کاشته
خورده ... حرص ... این بعض
از پی گندم جد ... کشت از ...

دعوت باز ... ترا / از آب بصحرا

ابتدا جمن ... سرور
از اسرار ... ای ... مرد
می ... الحق ... ا
پس ... کرد ... مر ... به
راه ... رم ... شب ... ا
برسد از ... جو ...
ره خود را ... کر ... گنج
اقتضای ... همچند ...
تو ... چاره ... کمین
شهرها را ... زدن زو
چونکه نهی حکم یزدان ... کش
گردد ... از اشتم
آنکه ... بالا گرد ... د

در چون باز ... ای ...
... که ... را ... ه ... ا
چونکه ... بشه ... ازت ... کم
گفت این دم کار ... دام
مختار رم ... ارشاه کرد
نور ... کرد ... سوی ده
زین ... صد ... با ... گشت
چون ... این ... ابد ...
اتش ... چار ... ر
ارت ... قسیم ... ب ... ار
چون ... شدی ... حب ...
... از ... شیر ... کر
کندم از ... بالا ... خاک کشته

ای بزرگان خواجه جون ... بر ...
تا زوال جرم خواجه ... رسید
برتنع ... ر ... از طفل ... ب
... را کان ... ان ...
... ب ... را کرم ... د
رزق حب ... ی ... بر
چون ... برابر ... تو ...
دانی رسول ... را ... شده
که منم رزاق خیر الرازقین
که فرستادن کندم ز آسمان
تا بر نهی ... واقعه ... ریز
این بیرون ... کم ... سرا ...
ور ... ین ادم ... کا ... ف
چونکه ... کم ... عیلم
گر ... این گروه ... علم
... برشته ... ده
تا زر ... سلطان کرده
جیب ... حکم حق ... حب
چون کند ... خویش ... روزی ...
اوپیش ... نهاده ...
گه ... هر چه ... پند ... ر
خاک ... جنبا ... ب
تا ... رجعه ... مراتب ... امیر
برادران از خوشه ... کشته

...

ما هر میوه ... ین
... جون ... شد ز ...
گر جان ... زنده ... ام
ذکر ... جزای ...
با هزاران حزم خواجه ... شد
جون قضا ... کند ... جرح
تا پری و دیو ... شیشه ... د
... گرزی ... قضا
قصه ... جون ... خورده
شب ... کم
با کل ... کل
کیف ... ض ... ا
گرش ... کن
... در ... فتنا
... غمزه ... دل
گوش ... چو ... د
این زد ... بود
این ... جنت
کام ... ف
... گوف
حرف ... خوش
اهل فرزندان ... حشمه
شادمانی ... روستا ... سوی ده
با ... خوش ...

... سر ... از ... ین
کشته ... حق ... یر
باز ... سوی بالا ... م
... اندر ... ن
... رسد ... شده
عاقلان ... کرده
ملک ... ود

بس ... حیله ... ره
روی ... کرده ... چندی ...
دستها ... نهانی ... دل
من ... غدا
استمع ... کن
... چون شه ... ا
... جان ... کل
... لطف ... شو
که ... جان ... رود
این ... باش ... لطف
تا ... کام ... بافت
چون شنیدی ... خطاب ...
غصه ... حکمت ...
کزین ... خورده ... ده
هرها خوش ... مزه ...

اصل ... رک ... که
پس ... شاه ... اتحاد
جمله ... گه
جون ... جاه ...
اعتمادش ... خویش بود
ما ... رفتند ... ین
... قضا ...

قصه اهل ضروان و حیلهٔ کردن ایشان تا ... درویشان ...

حیله ... تر ... چند
حقه ... ان
گفت ... حق
انما ... صعد ا
گرش ... الذین
ان ... کمین ...
خانه ... و ... قضا
... در ...
این ... را ... گشتی
... ره ...
این ... ازین ...
لا ... خوف ...
خواجه را ... ساخت

روان شدن خواجه بسوی ده

... تو ... کاه ... ست
... خیره ... شاد ... دراز

زیرا ... فلاح ...
رو ... کشت ... د
... ان کانا ... ن
روستا ... شهری ... کرد
گرچه ... سپیش ... د
صبح ... زین
خون ... کرد
هیچ ... روزی ... ما
... روزی ... ش ... جند
تا بنا ... خدا ... ن
... صد ... بی
قرلو ... و ... ا
گر سوی ده جون شد ... آخر
گوش ... ستانش ... سه
... روز ... نا
گر ... عمر ... پی
هر که ... راه ... شد
... گاه ... کاست
ای برادر ... پی
... جون ... طبق
مرغ ... تخت
رخت ... عزم ... حشمه
... کرم ... گشت
... سوی شهر ... ز

آنگه بر ... گ ... ند
... باز ... گاو ... بنان
سارانوی ... از فیر ... پی
... که ... دام ... ت
... بر ... شه ...
... ن ... ز ...
ان ... ال ... ن
... کنند
هر کو ... رشته ... م
... اندر ... ش
... عقل ... سر
... پری ... ن
اول ... خود ... ت
... کاسه ... جز
هر ... کی ... نفس
خواجه ... جهاز ...
... ماه ... د
... حشمه
... هوش ... د
... شوق ... بود
کرده ... خود ...
... جر ... میرود
... کرد ... دریا ...
... کن ... از ...

... ان ... خود ... کنند
ان ... اقرحس
... کرده ...
... پیش ...
... شد ... ز
بر ... پرسد ... شب
... رحمت ... ن
... کن
... نمام
... چهل ...
... چشم ... رز ...
... ان ... بر ...
... جهان ...
... پس ... ان

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

بستر ... شب ... جشنه
... ماه که ... د
... جشند
خانه ... د
... د
تا که شب ... روز ...
... شینه ...
... خوب ... که ...
... ره ...

... کفته ... بجا
... ا ... یم
هر چه ... داد ...
... گفت ... کان
... این ... مهمان
کام ... دل ... و
... سر ... به
... ای ...
... ای ... د
... اصل ... شده
... گیر
... بر ... د
... سحر
... کرد ... کاه

... وی ...
... گیر ...
... ی ... بی ...
... ین ... شد
... لطیف ...
... وس ...
... جه ...
... تن ...
... ین ...

کلمات ... لا ... م
گر ... قسمت ... ه
... ک ... که ... ن
... خون ...
... نمی ... یرک
... چار ... جار
... سنا
... چند ... د
... رود ... ه
... گیر
... بود
... است
... صورت ...
... حرص
... مر ...
... صد ... مرا ...
... روح ...
... ه ... ش
... خوش
... کرد ...
... بود
... چه ...
... کی ...

الستی ... شده
ان ... ش ... ن
عشق ... موجود بود
... کش
... می ...
معدن ... دام ... گ
... شده
هر ... ا
همچو ... خیز
... ا ... ف
با ... گفت ... م
... ر ... د
... این
... ین
... ی ... ا
... ن
... ن
... ن
... ن
... ر ...
هرکه ... روز ... د
... ...
... ی ... ر ...

گر ... عصمه
... ن
... ود
... کوی ...
... کالی
... سر ...
... مرد
... ری
... کرد ...
... کنید ...
... ی ...
... دانی ... برد ...
... ین
... آ
... ی ار
... ستان
... ی
... ن
... ن
... م
... ر ... ت ... د

الست ... نما ... ز
... جیزی ... که ...
جون ... اصل ...
کان ... تست
زین ... آن
... د
... پر
گر ... ی ... ه

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

هم ... ار ...
... جوید
گفت مجنون ... ن
... خنده
... هیم
... م
... ی
... م
... ر
... نم
... ا ... جشند
هرکه ... لیلی
... ن
... سیر

... ز
... ج
... ر
... ت
... وان
... ه
... بر
... ه
... جب
... بیاب
... د
... ش
... ت
... م
... م
... ی
... ر
... عطا
... کنم
... جشند
... لیلی
... ن
... د
... ر

تفسیر آیه ولتعرفنهم فی لحن القول

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام

بیدار خواندن بنی اسرائیل را برای حیله ولادت موسی

حکایت

بازگشتن فرعون از میدان بشهر و تفرقه بنی اسرائیل

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

وصیت کردن عمران جفت را

رسیدن فرعون از بانگ مردم

پیدا شدن ستاره موسی و غریو منجمان در میدان

خواندن فرعون زنان نوزاده را بسوی میدان هم جهت مکر

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز

حکایت زرگیری که اژدهای فسرده را ... در بغداد آورد

تهدید کردن فرعون موسی را

جواب موسی فرعون را از تهدید که فرعون می کرد

پاسخ فرعون حضرت موسی علیه السلام را

جواب موسی علیه السلام فرعون را

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

جمع آوردن شه ز صحرای مصر ... / او بسی مردم فرستاد از چپ و راست

گرد آوردن سوی او ... / دو جوان ... ساحر ...

خواندن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از او حقیقت حضرت موسی را صلوات الله علیه

شاه پنهان می فرستاد ... / که دو مرد او ... جنگ ...

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته دیدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن که بر آریم در قهر خصمی او

ساحران چون ... انبوه ... / رفت ... چندان ...

جمع ... بیرون و ... درون / پس ... معشوق ...

زانکه ... / ... نور ...

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

[illegible]

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

[illegible]

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

دستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

[illegible]

[illegible]

حکایت آنکه در عهد داود شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال بی رنج

[illegible]

و وجه آنکه مؤمن دعا کند و بالحاح قال النبی ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواستن از حق تعالی او را خوشتر است از آنچه میخواهد از الله

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

چنانک گفت علم را دو پرست و گمان را یک پرست ناقص اندر ظن به پرواز ابترست مثال ظن و یقین در علم

مثال رنجور شدن آدمی بوهم ... مشتریان بوی و حکایت معلم

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت نزد ... معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

در وهم افکندن ... استاد خود را

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلق

رنجور شدن استاد بوهم

در جامه خواب خفتن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید ... رنجوری ... دگر

فرجِ ... کودکان ... بدین مکر

... خلوت ...

دیدن زن ... عاقبت کار را ... عاقبت ...

بقیه قصه ...

تشبیه بند دوام قضا بصورت پنهان

مضطرب شدن شیخ ... امرود اندر خت

متهم شدن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

حکایت [illegible]

احتجاج [illegible]

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن در فرزندان

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با من‌اند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان
زین حواس خود را دمی پنهان کنم / برگ حس اندر خزان افشان کنم
حس اسیر عقل شد ای فلان / عقل اسیر روح شد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حس‌ها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خواب‌ها / هم ز گردون بر گشاید باب‌ها

قصهٔ خواندن ضریر مصحف را در رو و بینا شدن در آن وقت

دید روز ایام یک شیخی فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت ضیفش او در تموز پر سوز / مرد زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشم فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر گنج است ای برادر صبر کن / تا شفا یابی ازین رنج کهن
صبر تلخ آمد ولیکن شکر است / صبر بوی کشف هر سر بر است
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو به تو
باز با خود گفت صبر اولی‌تر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرجو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است / که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجب را بنگرید
که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت چون کوری عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن ننهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غم‌ها را دل مستی دهد
لانسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
پی رضای او نبیند هیچ رگ / پی قضای او بیاید مرگ را

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بی‌مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی
بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

سؤال کردن بهلول آن درویش را

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی‌دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / [illegible] / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

جواب

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون به گوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازو هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوانباشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدان است رام

میل و رغبت کان زمام آدمی است / جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمین‌ها و آسمان‌ها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جای تنگ شد
که شمارد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی‌تکلف نه پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نه پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نه ز ریاضت نه ز جستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق مسکن کرد اندر من فروز
غرة المسکن احاذر یا نفس / انقلی یا نفس سیری للقبس
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / لیکون خالصاً فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بدخویی / منفرد از مرد و زن نه از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یک سو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

بازگشتن به قصهٔ دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میانم و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با توست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پسی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار صدر توست راه

ترک طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی تو کجا آخر کجا
آن تو با توست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سال‌ها پرم به پر و بال‌ها / سال‌ها چه بود هزاران سال‌ها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن به قصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پای‌ها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل / نه به گامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع از سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل به گام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمع‌ها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست آن نشان کبریا
می‌شدم بیخویش مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد به سقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روترست / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایه آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نه / لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم زان سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزاران ز هزار
باز می‌گویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیأس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفتگو / چون
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خمش / چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

یک درخت شدن آن هفت درخت

هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می‌عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشه افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر کشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / ز انکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجس هست اندر اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از رخش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من ز انها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو به نام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوشنام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار ره گم می‌کنند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / می‌ستود

در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل شد ز عکس ماه رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی‌اند و پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیال میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وامدار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زانم زدم
باز گشتم زانکه شد قصه دراز / وقت تنگست و قوم موقوف نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

اقتدا کردن قوم از عقب دقوقی

چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار
باز فرمانش بیاید کای سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون ز سرمایه بود اندر نمود / [illegible]
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق از انبیا استعانت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان این بیچاره دل صدپاره شد

شنیدن دو ماهی آن ... که غرق خواست شدن

تضرعات مردم ... حازم

دعای ... در خلاص کشتی

اسیر حزم ... مثال مرد حازم

رخصت ... که ترک حزم کرد

انکار کردن آن جماعت ... و نا پدید شدن ... و حیران شدن ... که به هوا رفتند یا در زمین

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

منع کردن ... [illegible]

[illegible]

قصه ... [illegible]

[illegible]

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

[illegible]

در مناجات و نماز عظیم

رنجیده شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

بیان آنکه ... خوفست ... رجا

بیان آنکه رسول صلی الله علیه و آله فرمود که ان الله ... کاولیاء اخفیاء

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلایق از تشنگی زبان بیرون انداخته

در بیان مشک آن غلام از غیب پر آب کردن معجزه پیغمبر و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که از منست و گفتن که غلام مرا تو کشته خونت گرفته است و خدا تو را بدست من انداخت

در بیان آنکه حق تعالی جل جلاله هر چه داد و فرمود ...

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی صلعم و ناطق شدن عیسی‌وار آن طفل معجزات رسول صلعم

ربودن عقاب موزه رسول را علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از آن موزه مار سیاه فرو افتادن

[illegible]

[illegible]

[illegible] زبان بهایم [illegible] از موسی

[illegible]

[illegible] مرد [illegible] زبان [illegible] از موسی

[illegible]

فهم شدن مرد طالب زبان مرغ خانگی و سگ به اجابت موسی

[illegible]

در جواب خروس مر سگ را

[illegible]

خجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن آن وعده

[illegible]

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

[illegible]

[illegible]

دویدن خواجه بسوی موسی به زینهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

[illegible]

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

[illegible]

جواب گفتن حق تعالی [illegible] موسی

[illegible]

حکایت

اندر آنکه [illegible] جواب آمد که این عوض ریاضتست بجای جهاد مجاهده نفست مر ترا

لاف زد [illegible] سیم ای پسر / چشم [illegible] عمر [illegible]
با سه [illegible] کشته تا / تا که [illegible]
نه [illegible] و سر هم چرخ / [illegible]
جنس مردان خدا کردی بغیر / [illegible]
[illegible] فرزش چنین [illegible] / [illegible]
ماشی [illegible] نمود او را / [illegible] بیری خویش [illegible]
[illegible] کنف را / کاصل [illegible] جمع [illegible]
باغ گفتم [illegible] کنف را / خوب [illegible] برای [illegible]
[illegible] را / [illegible] ای چراغ
مثل [illegible] آن بود / [illegible] حیران [illegible]
حاصل [illegible] / زان [illegible] الضعیف [illegible]
[illegible] خوش / [illegible]
[illegible] کاین [illegible] / [illegible] اختیاری [illegible]
[illegible] هست [illegible] / [illegible]
چون [illegible] کار [illegible] اندر / [illegible] خدا
[illegible] دل [illegible] / این چنین [illegible]
اندرون [illegible] / [illegible] جمله [illegible] خویش
[illegible] شد [illegible] / به دو چشم [illegible] کس [illegible]
تو گذری قصد [illegible] / خون [illegible] افروز [illegible]
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی او را طلب گر زان دمی

حکایت درآمدن حمزه سید الشهدا رضی الله عنه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول
نه تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نتابی دار و گیر و [illegible]
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب گفتن حمزه سید الشهدا رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی رود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او به دست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / ترست از خویشست ای جان هوشدار
زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون رکوعی یا سجودی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آمد بجست
می‌دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌پذیر / [illegible]
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت بار
وعده فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب آفتاب جان‌گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کاین فخست
کشتن این نار نبود جز به نور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هان / نار نشکنند بجز نور آن جهان
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آب دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / می‌بسوزد نسل فرزندان او

سوی [illegible] هم [illegible] / لیک ضد [illegible]
هر یکی مر [illegible] خود [illegible] / احتیاطی کن بهم [illegible]
همچنانکه در سر [illegible] است / هر دو [illegible] لیکن فرق هست
هر دو [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / فرق کی [illegible]
[illegible] / لا خلابه گوی [illegible]

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمن یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست
جوی کوچک کو که دائم می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
این تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه دولت [illegible]
مرغ کی ماند به بیضه [illegible] / گرچه از بیضه همی آید به بر
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضه مار ارچه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دورست ره
دانه [illegible] سیب [illegible] / گرچه ماند فرقها دان [illegible]
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگ [illegible] / لیک هر جا [illegible] زنده [illegible]
خلق [illegible] مرد [illegible] / آن یکی را ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نه نه واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون بجز مردم ندیدی دیده‌ور / پس بغیر او که در نقشش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ‌بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از تنگی این تنگنا و تاریکی

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگ‌لوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگ‌لوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وین جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی کز خرد [illegible]
آنچه کوسه داند از خانه کسان / [illegible]
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضیست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نه شب و نه سایه باشد نه دلک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
روی سرخ از غلبه خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو ز بلغم بس سپید و تر شود / باشد از سودا که رو اسود شود

[illegible]

در [illegible] ص [illegible] ق [illegible] س

[illegible]

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

[illegible]

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و مطالعت [illegible]

[illegible]

[illegible]

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

[illegible]

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف

[illegible]

[illegible]

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان و باز عشقش

[illegible]

روکشان که کار جان سهل شد عاشقان را

[illegible]

پیدا شدن روح القدس علیه السلام بصورت آدمی بر مریم علیها السلام بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی جل ذکره و عظم شانه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم
به تو آشفته مشو و پنهان مگرد از من که فرمان اینست

[illegible]

عزم کردن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

[illegible]

[illegible]

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام
شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت
تر و دلگشاتر و فرخنده تر

[illegible]

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن
به بخارا و تهدید کردن دوستان او را
و لاابالی گفتن او مر ایشان را

[illegible]

لاابالی گفتن ناصح و عاذل را از سر عشق ...ان

[illegible]

رو نهادن آن بنده عاشق سوی شهر بخارا

[illegible]

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن
دوستان او را از پیدا شدن

[illegible]

[illegible]

جواب دادن عاذلان و تهدید کنندگان را

[illegible]

رسیدن آن عاشق معشوق خویش چون دست از جان بشست

[illegible]

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق
مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد
مهمان شد

[illegible]

مهمان آمدن در آن مسجد

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آن مسجد و تهدید کردن ایشان

جواب گفتن مهمان ایشان را

عشق جالینوس بر این حیوة دنیا بود که هنر او همینجا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می کند

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد صلی الله علیه و آله آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را یاری خوانم و وقت ملاقات صفین بگریخت

تکرار کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد

جواب

جون خمیری جون نگوشم میکنی
بلکه بگری تو دو چشم شنی

می نر فکر کم با نو که نی

بنده دو مکنند ورای بی
می شنود ورش امسرو تو

حیلهٔ ارث که در عن ...
... که پایان ...

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد اندیشه

لعان مهمان مرخانه زا دمثل اوردن مرفع ... حارس کشت بانگ دف از پشت اشتری زا که کوس محمودی در پشت او زده بدی

جنه و فیروز و مسعود ملک گیر
اشتری بد کز بدی لعل ...
چیزی بزاند ... طلب
اندران ... عزم ...
تحفه طلبی ...
پیش ... دلبر راک ...

[illegible]

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

[illegible]

جواب طعنه زننده در مثنوی از غایت قصور فهم خود

[illegible]

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایس

[illegible]

[illegible]

بقیه ذکر مهمان در آن مسجد مهمان کش

[illegible]

تفسیر این آیه و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

[illegible]

رسیدن آنکه طالب بیت شب مهمان مسجد را

[illegible]

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

[illegible]

[illegible]

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

[illegible]

مسجد شدن جان نیز به عالم ارواح

[illegible]

تفسیر ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

سر آنکه مراد از کشتن بسمل ...

تفسیر خبر مصطفی علیه السلام لا تفضلونی علی یونس بن متی

فسخ کردن عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا او را تنبیه بر تنبیه بود

نظر کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله باسیران و تبسم کردن و فرمودن که عجبت من قوم یجرّون الی الجنة بالسلاسل و الاغلال

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ... الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آگاه شدن پیغمبر صلی الله علیه ...

بیان آن ...

عذر گفتن ...

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / ور سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی / [illegible]

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما کی ظلمی پیش برد

چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / [illegible]

اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون کند

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان

امر کردن سلیمان پشه متظلم را با حضار خصم

گفت پشه داد من از دست باد / [illegible]

پس سلیمان گفت ای زیبا ادا / [illegible]

تا بیاید هر دو خصم اندر حضور / [illegible]

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / [illegible]

[illegible]

وا گفتن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

[illegible]

با خویش آمدن عاشق بیچاره از بیهوشی و روی آوردن به شکر و ثنای معشوق

ای رخش چون بوی [illegible] / [illegible]

[illegible]

حکایت عاشقی که دراز هجری و بلای امتحان

[illegible]

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره

[illegible]

[illegible]

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسان در نور مه منهج ندید / چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانک دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی و معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندران بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانک می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانک شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را باشد بلا

بسم الله الرحمن الرحیم

الطف الرابع من احسن المسارح واجل المنائح تبشر قلوب العارفین بمجالسته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المنقطعون ویهواه الطالبون [illegible]

[illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که خود دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانک شاکر را زیادت وعده است / آنچنان که قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

سؤال کردن ز عیسی روح الله در وجود از همه صعبها صعب تر چیست

صفت خیال کردن عاشق معشوق

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که ان کیدکن عظیم

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این زن را که سر پوشیده است

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدای تعالی

در شرح آنکه در دنیا چون گلخن است و تقوی چون حمام و توتون اکن

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بوی سرگین

عذر خواستن این عاشق از گناه خویش بتلبیس و پرسش و فهم کردن آن معشوق بلاکیش از او نیز

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

گفتن آن جهود مرتضی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حفظ حق از سر این کوشک بر تیغ خود را انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین علی او را

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنیاد این مسجد

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة

خاصه اتحاد حضرت داود و حضرت سلیمان علیهما السلام و سایر الانبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند لا نفرق بین احد منهم و العاقل یکفیه الاشاره و این خود از اشارت گذشت

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان [illegible]

قصه خلافت عثمان و خطبه [illegible]

قصه بلقیس و هدیه فرستادن او سوی سلیمان علیه السلام [illegible]

[illegible]

تفسیر این حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق صدق نبی الله

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

باز گردیدن سلیمان با رسولان بلقیس با آن هدیها که آورده بودند از سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل در هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

دلداری کردن سلیمان رسولان را و دفع وحشت از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان که

دیدن درویش جماعتی مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد کردن ایشان او را به میوه‌ای که در آن کوهی بود و شیرین گشتن بر او آن مشایخ قدس الله ارواحهم

نیت کردن او که این زر که یافتم بدان هیزم کش دهم چون به حق تعالی روزی یافتم مرا آن مشایخ و رنجیدن آن شخص هیزم کش از ضمیر و نیت او

هجرت بلقیس و مریدان ایشان جهت پرستش حق

حکایت آن تشنه که از سر جوز بن جوزی در آب انداخت که جوی در گو بود و بانگ آب می‌رسید و خوش آن جوز به بانگ آب می‌شنود و را آن و از سماع خوش بانگ آب او را در طرب می‌آورد

پیدا کردن سلیمان خالصاً لامر الله جهدست در ایمان [illegible] بلقیس [illegible] جسم چون [illegible]

قصه شیخ ابراهیم ادهم قدس سره

بقیه قصه اهل سبا و [illegible] سلیمان علیه السلام

بلقیس را [illegible] و [illegible] مرغ [illegible]

تهدید فرستادن حضرت سلیمان پیش بلقیس که [illegible]

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

قصه [illegible] حلیمه [illegible] مصطفی [illegible]

از رو شدن بلقیس از ملک [illegible] ایمان [illegible] وقت هجرت [illegible] از تخت

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استمداد از بتان

کیمیای گفته ما را هم بیت
سینه کوبان آنچنان که گریه خوش
پیرمردی پیشش آمد با عصا
گفت ای حلیمه ... چه افتاد
... چنین کز ... هم شنیده ام
... گریه خود
گفتش احمد را ز تدبیر دراز
پس حلیمه گفت ای کم ... فدا
برو او را پیش عزی کن ...
پیر گرداند ... گفت زود
بر عزی چه بر اکرام ...
که او را از زیر ظفر گم شد است
که بدان ای پیر این چه حجت است
آن خیالاتی که دیو ...

کای حلیمه چه شد ... خبر ...
پس بیاوردم که بسپارم به جد
طفل را بنهادم آنجا زانک ...
زان همی شد ... که با نام ...
مر اینجا حرف خوش ...
اندر اینجا ... عرب ...
نام احمد که ...
احمد را که عزل ...
وقت فرصت که ...

گر چنین بیند دل افروخته
چون رسیدم در حطیم ...
تا بینم این ندا ...
چون نگه کردم ز خیر ...
که بجز گشته این حال طفل
این ندا و ... آن شاه فقر
نا ... گم شده ...
گفت ... را
این حلیمه سعدی از امید ...

کاو ازو گریان شده آن دیگران
کاشتران گریان شد ... گریه اش
این جگر ... ازارم تو سخت
...

زین رسالت سنگها چون ... آن
...
چون خبر ... جد مصطفی
...
زود عبدالمطلب دانست چیست

کای خدا ... بر آورد ...

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را

ای رسیدن ... تو چیز کیست
... بود همراز تو همچون ...
... آن ...

امر از عم ... کعبه ...
خویشتن ... ای ...

شنیدن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

...

تو نه ... که بنده بوده ...
گر به مجرم جا خواهند ...
...

جواب آمدن خبر حضرت محمد المصطفی علیه السلام مر عبدالمطلب را از درون حرم کعبه

پس ز داخل شد زود پیر ... گفت
...

بقیه قصه دعوت بلقیس

...

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانی که آن نصیب جنس روح است و از آن خبری نه که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی

...

...

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که الله اعلم

قصهٔ شاعری و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن

صاحب کیاست و فرست و درستی وزیر ابوالحسن نامی

باز آمدن آن شاعر بعد از چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نیک نام صاحب رای هم حسن نام شاه را که بسیار

افساد مرتبت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان

دریغ دقایقی فرعون پند موسی علیه السلام

روزی در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت ... معتکف ... رستن عقاقیر ... در مسجد

رستن حق و ارشاد ...

در خاصیت پیشه گورکنی پسر ادم علیه السلام قابیل لعنة الله پیش ازانکه گورکنی گور بود ازین ظاهر شد

زان همی ای برادر تن بکاه ... بر تو کو پیدا شود زو عیب شین

مرقبت دشت و بار ... دراوح فرح بخشی

قصه صوفی که درمیان گلستان سر بر زانو ... گفتند سر براور و تفرج این گلزار و چمن باغ انظر و مرغان خوش الحان و آثار رحمة الله

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام ازان چون در سخن امد با او و خاصیت و نام خود بگفت مر اورا

چون انکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست بدست راه زن

تفسیر سوره یا ایها المزمل کردن

در بیان ترک جواب احمقان سخن که جواب الاحمق فی السکوت شرح این هر دو در قصه گفته

در تفسیر حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم ان الله خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیهم الشهوات و خلق بنی آدم و رکب فیه العقل و الشهوات فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا الی رجسهم و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا

حال عقل چون تنازع مجنون با ناقه مجنون سوی حره میل ناقه واپس می کرد چنانکه مجنون گفت شعر هوای ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

السلام

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن رند که دستارش ربود و بانگ زد که بازکن ببین که چه می بری

چون بدید او روی عقل بد حلیم
ژنده ها از جا به جا بر دوخته

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفائی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان از او

در بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق
که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع
یصل طعام الله تعالی

تفسیر آیة کلام الله مجید قوله تعالی فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

زجر کردن ...

حکایة آن مداح که از جهت پوشیدن شکر ممدوح میگفت بوی اندوه و غم اندرون و خلاف آن شکر ظاهر میکرد

در بیان فن طبیب الهی امراض دل و دین را در سیمای مرد و رنگ رخ و لحن و گفتار او پی می‌برد و چشم و دل همه منزل آن دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم

مژده دادن ابو یزید بسطامی قدس الله سره ...

نقصان اجزای جان و دل شود از طعام [illegible]

[illegible]

[illegible]

قول محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شنیدن شیخ ابوالحسن [illegible]

[illegible]

عقل ایمانی که اندر تن بود | غره او حاکم در ترکمان

امیر کردن رسول صلی الله علیه و سلم جوانی از هذیل را بر سریه که در آن پیران جنگ آزمودگان بودند

[illegible]

اعتراض کردن معترض بر رسول صلی الله علیه بر امیری کردن آن هذیلی

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن حضرت رسول معترض کننده را

چون رسید آن عرب اکورکا | دانش و انجم ...
چند گوید ... | ...

[illegible]

همچو خر ... | مرد ... از آن شراب ...
... | اگر آن اصحاب کهف ...
... | سحران ...
زان گروه ... | هر که ... بود ...

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان بجواب مر ایشان را و جواب گفتن ...

کار و بار من ... | حق ...

[illegible]

[illegible]

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و آن نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت کار هر سه در این قصه مندرج

بازگونه خواندن رخنه کننده او لولو و خضر را

شخصی در وقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنشاق را وقت استنجا میگفت عزیزی این را شنید و طاقت نداشت

قصه مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک آن وقت خود اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را بصفت مرده کردن در دام صیاد

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفا ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد در این قصه

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه او است بدو ماند و او نیست و قصه مجادلات موسی صلوات الرحمن علیه که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

بیان آنکه عمارت را روی در ویرانیست و جمعیت را در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و علی هذا القیاس الاضداف والازواج لا طلاق ق

[illegible]

بیان آنکه هر حسی از آدمی مدرکات دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبرست چنانکه هر پیشه‌وری استاد انجمن کار آن استاد دیگر پیشه‌ورست بی‌خبرست و ازانکه ... دلیل کند که آن مدرکات ...

[illegible]

[illegible]

جمله بودن این جهان بر آن جریان ... تا سینه ... که سرحد غیب و غفلت ... لکن که چون ... غزا ... کافر ...

[illegible]

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدنست تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و غیره هم معاینه بنماید ...

[illegible]

باز گفتن حضرت مصطفی علیه السلام سر ... و حالات ...

[illegible]

بیان آنکه در توبه بازست

[illegible]

گفتن حضرت موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

[illegible]

شرح کردن موسی علیه السلام چهار فضیلت را جهت پایمردی ایمان فرعون

[illegible]

مغرور شدن آدمی بزیرکی و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

[illegible]

بیان آن خبر که کلّموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذّبوا الله و رسوله

[illegible]

تفسیر قوله علیه الصلوة والسلام من بشّرنی بخروج صفر بشّرته بالجنّة

[illegible]

مشورت کردن فرعون با آسیه زوجهٔ خود در خصوص ایمان آوردن بحضرت موسی علیه السلام

[illegible]

قصه باز پادشاه و کمپیرزن

[illegible]

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی کرم الله وجهه چاره جست

[illegible]

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی

ترجیع سخن با ... عرب ... تعنه

زنده شدن ... ایمان فرعون بجا ...

منازعت امیران عرب با حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله که ... میان ... نزاعی باشد و جواب فرمودن مصطفی صلی الله علیه و آله ... ایشان از طرفین

در بیان آنکه شناسای قدرت حق جل و علا نپرسد که بهشت کجاست

جواب دهری که منکر حضرت الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

[illegible]

تفسیر این آیت که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما آن را نمی بینید

[illegible]

[illegible]

وحی کردن حق تعالی جل جلاله بموسی صلوات علیه آنکه ای موسی من که آفریدگار عالم و جانم ترا دوست میدارم و در کلام مجید تکرار باشد

[illegible]

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را از پادشاه و از خویشتن وا داشتن و مرشفاعت را قبول کردن و با زرنجیدن ندیم از شفیعان

[illegible]

گفتن ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه مر جبرئیل علیه السلام چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جلیل مر اورا در جواب گفت که اما الیک فلا

[illegible]

[illegible]

تضرع کردن آن شخص از دعای داود

[illegible]

در خلوت شدن داود علیه السلام تا آنچه حقست پیدا شود

[illegible]

حکم کردن داود بر صاحب گاو که اسرگاو بر خیز و تسلیم صاحب گاو بر داو

[illegible]

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی بده

[illegible]

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که آشکار کند و حجت‌ها را همه قطع کند

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

قصه ... فرمودن داود ... را بعد از الزام حجت

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او توان ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت

قصه اهل سبا ...

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها
...
بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
...
مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک جمله سه تن ...
اندرو خلق و خلایق بی شمار
...
جان ناکرده بجانان تاختن
گر هزارانند یک تن بیش نیند
آن یکی بس دوربین و دیده کور
...
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز
...

[illegible]

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

[illegible]

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

[illegible]

[illegible]

آمدن پیغمبران حق به نصیحت اهل سبا

[illegible]

معجزه خواستن قوم از پیغامبران علیهم السلام والتحیة

[illegible]

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

[illegible]

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین آب چشمه حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه گفته است

[illegible]

[illegible]

جواب انبیا علیهم السلام مر طعن ایشان را

[illegible]

تا فرو شد در زمین تا گلو / این شکال ...

تسخر زدن قوم نوح بر نوح هنگام کشتی ساختن

سنگ گشت و چه از آن ... / ای نکو گفت ... باز

حکایت آن دزد که پرسیدند اینجا چه میکنی گفت دهل میزنم

در بن دیوار حفره می برید / نیم بیداری که او رنجور بود
گفت او را در چه کاری ای پدر / خیر باشد نیم شب چه میکنی
گفت کو بانگ دهل ای بوالکرم / گفت فردا بشنوی این بانگ را

جواب مثل که منکران گفته اند از رسالت خرگوش و پیل ...

که بجز نفس آمد ... / تا که نفس کل را محروم کرد
کفر گفتی مستعد نیش را / انقلاب ذکر ... لال
خشیت پیلان ز نه در ... / این چه ماند آخر ای پیلان خام
چه غزال و چه نفوس و چه ملک / ... ثواب
سرکشی کردن تا ای برکران / گه برخوردی ...
خشم ... کرده ... / بنگر ... پر خون ...
گر فشد این بلا ... / صیف ... ابابیل او
از خلاف لشکر فرعون ... / ... لشکر ... انجم
دگر ... / چشم ... پیلان ...
ز خشم دل ... / تا ابد در ظلمتی ...
... / ... ای ...
چون زدی در ظلمتی ای کور ... / ... که از ...
چه کنی ... / جان که ...
گوش ... / از زمین ...
صد تو ... / صد تو هم ...
... / صد تو هم هم ...

این مثال آمد رکیک و بی ادب / کو رسالت پیشه ...
نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / در بیابان ... بر کشتی ...
او همی گفت این ... / این بحر ...
این مثال شیر کرد ... / طفلی ...
رفت بر بام و فرو آویخت سر / ترکی ...
در چه کاری گفت ... / نعره ...
ای ... / سر ...
سرای حرکتی ... / زان ...
بار گونه ... / ...
قصه خرگوش و پیل آری و آب / ...
چه ... / این چه گویم ...
صد هزاران شهر ... / ...
خشم مردان ... / در ...
پیل خود چه بود که سیمرغ ... / پیل ...
نیست ... / ...
نیست ... / ...
ایچنان پیلان ... / ...
نام ... / ...
گر ... / ...
... / ...
... / ...
صد تو ... / ...
صد تو هم هم ... / اگر ... هم ...

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج می خواست در عهد حضرت داود و مستجاب شدن دعای او

لیک ... / هم ...
ای لطف ... / ...
... / ...

رفتن هر دو خصم به نزد حضرت داود

... / ...
... / گفت ...
... / گفت ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
لیک دل ... / هر خاک ...
در دل ... / ...

هر که اول پاک ... / اندر ...
یاد ... حکایت ... / روز و شب ...
در ... / ...
پس ... / چون ...
صاحب ... / ...
گفت ... / روزی ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / چون ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

شنیدن داود سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

گفت ... / مدعی ...
... / گفت ...
... / گفت ...
روزی ... / ...
... / هم ...
... / چشم ...

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

... / ...

... / ...
... / ...
... / ...

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت حق را که خلقت خلقاً و اهلکتهم و جواب آمدن

... / ...
... / ...
... / ...

در بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاه حقیقی از معاند و خصم بدی او را به خود و قوله تعالی اجعل ذکره یوم یفرق الهه ... قف اوشد پادشاهی این خاک توده کودک طینت ... بر او به لاف زنی که قلعه راست کودک دیگر بروی ... و قید رهوارست کفر ... هم از این افسون ... رسم چکو چشم و ... حمید را برخوانم کرد ... انه ... حکیما

من آنچه واید ... که چیره ... آن پادشاه‌زاده چون ... افسون همی

قلعه گیری نام ... وکه ... می گویم ... کلام مجید و فرقان

مستجاب شدن دعای پادشاه به حضرت اله در خلاصی فرزند خود از رسیدن جادوی

... بر کردن پادشاه مرد ... را از حب پسر خویش و اعراض کردن اهل بد ... حب ... از ... و پیوندی ...

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و تنگدستی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی و فاقه مرا او را گفتند چنین تنگی هم شادی است که جای صد تعزیت

نقصه مرا یاری نیست

ده ده و صد صد چو ماهی اور است
گرم صحبت خود همه آب است
خوشه‌ها اینه رسیده بی‌نان
دست در چشم خویش با چوبکی

بر سماعان نمی‌آری تو رحم
گفت در چشم شما می‌بالد این
خوشه‌ها در مرج از باد صبا
از فرعون تمید القوم او

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژی جفا آوردی صورت عالم ترا غم فزاید در غلب احوال چنانکه دل با پدر صورت پدر غم فزید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان و سرور روان

قصه
فرزندان عزیز که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند لطف و جوشان که در پیش می‌آمد بعضی نشناختند بعضی که بشناختندش گفتند خود مرده داده که آن پدر شما گذشت

در تفسیر این حدیث که انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

در بیان آنکه عقل جزوی تا به گورستان پیش بیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

در بیان آیت یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه رعیت باش واز خود رحمتی ورای رای حق تعالی مرش

شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو کمتر در رو می‌آیی این چراست و سبب چیست جواب گفتن اشتر استر را

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت جستن و پناه گرفتن بصدق و تصدیق و نواختن اشتر استر را و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

التماس کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خود از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صافیست و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صافیست

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی مر قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین

ان زن پلید که شوهر را گفت آن خیالات را از سر امرودبن می نماید ترا که چنینها می نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن از سر فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می دید خیال نبود جواب این مثال جهت تمیز ... است ... امرودبن ... خیال

بقیه قصه موسی علیه السلام

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

در بیان آن خلق دوزخ جمله گرسنه اند و نالان به حق تعالی که روزیهای ما را فربه گردان و زود زودش به ما برسان که ما را صبر و طاقت نیست

رفتن ذوالقرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی چیزی ما را بگوی و گفتن کوه قاف که صفت عظمت حق تعالی در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایع که در نظر تو روشن تر است و در گفت ... آن ... کجای ...

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم به صورت خود و از هفتصد پر او چون یکی پر ظاهر شد افق را پر کرد و آفتاب محجوب گردید با همه شعاعش

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدگان / وز طراوت دادن پوسیدگان
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشر است لیک / پیش دیگر فهمها مغز است نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد [illegible] / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد [illegible] / گرد او شد نه زمین [illegible]
چار وصف است این بشر را دل‌فشار / چارمیخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی [illegible] / این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح‌زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زود [illegible]
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد یاغیی آمد به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمن است از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمن است از خواجه‌تاشان دگر / که بیایند مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در ورود خبر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / [illegible]
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شه / زان زنی ای تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شه بگرز ده منی
شه یکی جان است و لشکر پر از او / روح چون آب است وین اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلود شد / که همه در شیر بز طامع بدند
معدهٔ طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسمت هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را درفکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی زیر خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او گشاینده را نبیند و خجل نشده برود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرده است مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا بپیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن مهمان بخانهٔ حضرت پیغمبر صلعم در آن ساعت که حضرت بدست مبارک نهالی ملوث او را می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحهٔ او بر خود و بر سعادت خود

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وان را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر

سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن / شاخ جان در برگ‌ریز است و خزان
برگ تن بی‌برگی جان است زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج / وین بیاشام از پی نفع و علاج
هم برین نیت که این تن مرکب است / آنچه خو کرده است آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آرد خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
[illegible] / همچو لبهای فرس در وقت نعل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این سخن پایان ندارد آن عرب / [illegible]

نواختن پیغمبر مهمان را حضرت مصطفی صلعم و تسکین دادن او را از گریه و اضطراب و نوحه که بر خود می‌کرد در زاویهٔ [illegible] خجالت و ندامت و آتش ناامیدی قرین

[illegible]

چون نماز مایه اش تیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا
...
لطف را گر برجای خویشش
...

استعانت خواستن آب از حق تعالی جل ذکره ... بعد از تیره شدن

[illegible]

[illegible]

در وصف طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه مر او را

تفسیر یا حسرة علی العباد

در سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهاده اند از اول

حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

الا ذکر الله المبین

بر شتر چشم افکند همچون حرم / وانکه او [illegible] اندر بند خدم
که بود از پیه آن اشتر [illegible] / [illegible]
از حسد در چشم بر پا هیچ شک / [illegible]
آب پنهانست و دولابش [illegible] / لیک دولابش [illegible]
چشم بگشا و ورای چشم بر / چشم را واکن به زیر [illegible]
بس عجب [illegible] / چشم ما خود را [illegible]
رحمتش [illegible] / [illegible]
[illegible] / از نتیجه قهر بود آن زشت خو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندان است درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسب کش را عرب شیطان کشد / نه ستوری را که مرعی [illegible]
شیطنت گردن کشی بود در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا کشد او پدر از رشک [illegible]
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا رَه تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاوسی پر زیبای خود بمنقار خویش میکند و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان بهتر از پرست و عزیزتر و این پر عدوی جان منست

پر خود می‌کند طاوسی به دشت / یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار لذیذی [illegible] / بیم و ترس مضمرش [illegible]
این نیاز ار چه که لاغری کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون [illegible] مرده بر وی میکنند / نفس زنده سوی مرگی میتند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده این مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو

آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج و کیش را

بیان آنکه صفاء دل نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پرزهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده‌ای سخت است بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیک‌بخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

بیان قول رسول صلی الله علیه و آله لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه آن محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن جهان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز

چون نمیرد او ز ما رست از ثبات / در جبال الشمع بیند لا حیات
مرغ گوید خود [illegible] بی زوال / از سراب شور وادی پر و بال
جز [illegible] راهی ثواب [illegible] / چون بر چند رنج [illegible]
لاجرم ربنا تقدم امرنا / تا برآید [illegible] الست
چون از آنجا آمدی آنجا روی / در [illegible] خانه [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] / [illegible]

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله که ما من میت مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون اسرع وصول الی البر و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق رسول

ای برادر پیش از این [illegible] اجل / تا [illegible] اجل
زین وصیت است آنکه رسول [illegible] / گرچه آنکه مرده گردد [illegible]
بنده الله حسرتا [illegible] / [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] خود [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
گریه آن بر بخری [illegible] پرده / رم برم [illegible] پرده [illegible]
گر از این [illegible] / این [illegible]
از حواس کم دوان [illegible] / در نگر کم [illegible] چهره [illegible]
همچنان [illegible] کم [illegible] / زرد [illegible] چهره خوب [illegible]

رجوع بحکایت طاوس که پر خود میکند

بر مکن آن پر خدارا ای [illegible] / بر مکن این پر [illegible]
چون شنید آن پند [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر که آنجا بود [illegible] گریه [illegible]
[illegible] می پرسید پر کندن چراست / [illegible]
[illegible] / اندر [illegible]
می چکید از چشم تر [illegible] خاک / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت ای [illegible] / بسته اینجا گاه سهمن [illegible]
عالم سفلی و شهوانی [illegible] / اندرین [illegible] گشته [illegible]
سحر [illegible] سحر [illegible] / زین [illegible]
لیک [illegible] / سحر [illegible]
تا [illegible] این سحر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سینه همچون [illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو [illegible]
تا که [illegible] / [illegible]
[illegible] / صد [illegible]
هر صباح [illegible] / [illegible]
[illegible] / زر برای [illegible]
تیر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
صد جنس [illegible] / [illegible]
[illegible] / زر برای [illegible]
تا چو بازت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شهوت [illegible] / خاطر او [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جواب گفتن طاوس حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدوی جان است

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست / بر کنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مستی در فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون بجنبم زود فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جنبان بود / که فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه به هندست ایمن و نه در ختن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق جل جلاله همچون کواکب که فانی‌اند روز در نور آفتاب و [illegible]

چون فنایش از فقر پیرایه شود / او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمعنی پایدار
بر خلاف شمع جسم [illegible] / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع [illegible] / [illegible] شمع فانی [illegible]

سبب کشتن خلیل زاغ را ...
... صفت ... مذموم بود ...

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکول ...
... ادمی صیاد ... آکل ...

قال النبی صلی الله علیه و آله ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما بین الجهال

چون شنیدی شرح بحر نیستی
...

تفسیر این قوله تعالی جل جلاله لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر آیه و من نعمره ننکسه فی الخلق

تفسیر ... اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

چون گهر در بحر گوید بحر کو

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه صدق رسول الله

در تفسیر قوله ... ان کان من المسبحین ...

[illegible]

در تفسیر این و هو معکم اینما کنتم صدق

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه مرو بزرگان چون منکر شود در کار ها
واثر دولت نیکوکاران چند شیطان نو باشد
خیر کرد و از تعلق حسد همچون شیطان که خر شیطان
همه راه حرص حسد خواهد تو از لا حول ذکر علام الغیوب
اذا احسد

[illegible]

در مناجات باری جل جلاله و عم نواله

[illegible]

[illegible]

در سبب عداوت عام و بیگانه زیستن خاص با اولیا که بحق شان می‌خوانند و با حق می‌دارند

[illegible]

[illegible]

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید و نوحه و افغان کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام او آب دیده است تا آن گریه چه دیده است اگر عشق دیده است ری کرد و از خشیت گناه گریان باشد نماز او القلب و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند یا دوستی عزیز نماز ترک تست و ترک فرزند ابراهیم و از که فرزند را قربان میکرد از بهر کمال نماز روشن باشد پروری که گریه در نماز مصطفی صلی الله علیه وسلم خصال که قوله لا صلوة الا بحضور القلب لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة [illegible]

[illegible]

[illegible]

پرسیدن پادشاه از آن مدعی سیتن [illegible] ثابت شود با او چه باشد که هم صحبت و خدمت او چه بخشش باشد چه که زبان می گوید

[illegible]

اکرچه حضرت عیسی ... او نیز موافقت کرد و واقف‌تر بود از سر الله الله تا نیندیشی

[illegible]

علیه السلام در کهواره زبخی است در مکتب کودکان کرلیست چون فارغ شد و بیرون آمد مریدی غیرت در عقب او بیرون آمد کفتش ای برادر و خریدار که شیخ نیکر لیست و من بزر لیستم که کشید و از عقبات و دریاهای پرنهنک و رهای بلند پرشیر و پلنک ... تا بر شیخ ... یا آنکه ترسی و اکر رسی ... لا الرض ...

[illegible]

... مریدی شیخ را اکر ... دیکر که از حال شیخ ... من ترا کفته باشم ... ل ریاضت ...

[illegible]

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت ... خرس آموخته بود و شهوت را نیز آدمیانه و ... ن بر آن دو قف فنی و اکر دقیقه کدو را برکنیز شد پر کدو و هلاک کردید بعضیت کنیزک ... ای خاتم جانم و ای چشمان روشنم کیر دیدی و کدو ... و اکر نه ناقص ان ... هر حرو شده معرفی برخوان ... لبس ... حرج نفی حرج کرد ...

میر ... و او را چون بر ... از اندازه بکذر و خا ... درد و با خسرحسی ... و نوحه و زاری کرد که

کرایی در قضیب خر کرد ... کس را بهانه براه کرد ... بکها‌ها ن باز کرد ... نزیدی کل ...

[illegible]

[illegible]

... شیخ ... اکر ... حق ... ازین چنانکه طوطی ما صورت ای می ... تقدس شیخ را چون آینه ... تعیق می کند که لا تحرک به لسا ... ی مسئله ... که منقار ...

تعیین حق ... حق سبحانه ... واز پس ... وحی ...

... که از ... همچون طوطی ... طوطی ...

[illegible]

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است و بانگ در شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خوردن است و غیره و اینجا آن نیست چون به خویش آمد با حضرت حق جل و علا مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومی است که از حجاب بیرون نیامده و چشم دلشان باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند لاجرم از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد نه مستمعان را هدایتی و رشدی

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به فقیران و مسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن میکوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغ محتاج او بودندی و او محتاج هیچکس نه از ایشان

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را امر شد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی دیگر از هر نواحی زمین مشتی خاک برداربیا ورد

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد اگرنه حدوث محال گشتی

فرستادن میکائیل را به قبض حفنه خاک جهت ترکیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفة الله مسجود الملائکة و معلمهم حضرت آدم صفی صلوات الرحمن علیه و سلامه

قصه قوم یونس پیغمبر علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری کردن دافع بلای آسمانیست و حق سبحانه و تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بالطبع و بالعلت است نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

فرستادن اسرافیل را جهت آوردن حفنه خاک از بهر ترکیب آدم

فرستادن عزرائیل را بجهت آوردن حفنه خاک از بهر ترکیب آدم

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز و نور مرقده که چند سالست که من با خلق خدا سخن نگفته ام و از خلق سخن نشنیده ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان میشنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند نسبت بمن التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثل معروفست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

خواب دادن که آنکه نظر بسبب مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که زجسم سبب اگرچه مخفی تر از آن سببها بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وجود قرب السبب فکلم و لکن لا تبصرون

در بیان و خدمت حرب شیرین زدنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی

[illegible]

یبدل الله سیئاتهم حسنات

[illegible]

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین

[illegible]

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

[illegible]

هر که او از دیده بدمی نگرد
از چشمهٔ وجود خودی نگرد

صبح کاذب عام ریک و بش
که بری روز بیرون او است
صبح صادق را چو کاذب بیم

چنان اینجا عاشق و معشوق اندوی حقیقت اگرچه

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره شکافان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این خیانت بر عرض ایاز است

[illegible]

وزدن شاه ایاز را اکرامیان کن از عفو و مجازات که در عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف است درج که ولکم فی القصاص حیوة [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را از مودم مدتی نیز صبر و خاموشی را هم بیازمودیم لیکن بین الماء و الطین

[illegible]

[illegible]

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

در بیان باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از دولت و ... توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است ... حق از قوت ... مغرب ... که حقش الهام دهد و مثل لشکر ... حق ... تشبیه ... فضل ...

حکایت در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز ... فراموش کند ... آزموده را باز آزماید ... چون تو ... و ... نعوذ بالله ...

[illegible]

جواب دادن روبه مر خر را اتحریص کردن خر را بر کسب

[illegible]

جواب گفتن خر مر روباه را در شکایت که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی که محتاج توکل است که انجای این کار مر ارا سرار دو عا منظور... توکل کسبست که هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الا حر تقریر

[illegible]

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی که فر او اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او در آن مقلد است شنیده است بر وجود میخندد

[illegible]

[illegible]

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل تحصیل کرده به تعلم و تقلید که تصور کرده است

[illegible]

حرص خسان آنچنان گردش نیل

لوطیه که این سلاح را حجر میکرد و منکفت آنچه تقدیر کرد تعلیقت قوله تو له انکه جواب بخیر باید که

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بیندیشد بکش من بر تر جنی اندیشه شر نیست جل جلاله و عظم شانه و عم نواله ان الله لا این خواستم فضل به کثیر او بیدی به کثیر ا که ... ولیا همراه ... لوطی ...

[illegible]

جواب گفتن روباه مر خر را ... (بر دعوت) ... در روباه مر خر را به سوی شیر صحراء

[illegible]

[illegible]

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت با رخهای زرد لرزان چون برگ درختان خداوند خانه پرسید چه شده است ... گفت خر را میگیرند به سخره گفت خر را میگیرند تو خر نیستی گفت ... جون زعفران و لبها کبود ... ازو پرسید که خیر است چه می ترسی ... امروز می ترسم که مرا خر بگیرند

[illegible]

بردن روباه خر را به نزد شیر و گریختن خر از شیر و عتاب کردن روباه شیر را که خر هنوز دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه را که بار دیگرش بفریب

[illegible]

بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب مذلت بلا بود بلکه موجب مسخ چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که و جعل منهم القردة و الخنازیر و عبد الطاغوت و اندرین امت مسخ دل باشد و تعلیق روز ... صورت دل ... دهند

تا بیاید آن ... [illegible]

[illegible]

دیدن جواب گفتن خروس روباه را و استماع کردن روباه

همچنین صغری ... [illegible]

رفته در خواب ... [illegible]

دیدن جواب گفتن روباه ... خرزدان را و استماع کردن

[illegible]

حکایت شیخ الوقت شهاب الدین محمد سبزواری رحمة الله علیه و قدس سره روحه العزیز

لیک مقصودش جمال شاه بود

[illegible]

آمدن شیخ بعد چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا ... زنبیل بر فقرا یا باب الله و درخشش سماء الله ... شهر هر کرا اجل ... تا مه بر ماه ... چون ... خانه ... باشد شب ... آفتاب ... زانو غیره ... شد

جز طریق خش کردان نیستم

تا شوم غرق ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ

[illegible]

گر نبودی بهر عشق پاک را

پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

[illegible]

اشارت امیرالمؤمنین... شیخ ... در
و برادری بعد از ین ... ده دست ...
... حق تو هر چه خواهی ... تا یقین شود ...
شود مرده ... زنده شود ...
... نه خارج نه ... از و ...
نه منفصل ... چون و چگونه چنانکه ...
چشم ... با ...
داخل است نه خارج او نه متصل ...

[illegible]

رفتن آن شیخ در خانه ... بهر گریه روزی
چهار بار ... عتاب کردن
... اندر ... وقت ...

[illegible]

[illegible]

آن قیامت زود دید او رستخیز / وان [illegible] جان [illegible]
گر جگرخواری ورا یا دل بری / [illegible] بانگ بر زد [illegible]
چون نباشد زور دل را نور آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی که ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهب نبود بغیر اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان عداد و چند
آنچه او از ظرف آمد شرک و سه / نوریه او ز من آمد که شرکت
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو پنه شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در بازار از سر حالتی که مر او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع مائیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر بینی کو [illegible] / اندر آتش هم نظر کن بوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موییت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر را دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دیدن آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وآن عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواست میلت [illegible] / [illegible]
یا ز بافیدی یکی کرباس تا / خوش لباسی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای او عاجز شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانه‌ش نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنان بر وی خلافی میرود
هم خسی گردم من ار تازه شوم / چونکه بر من این چنین خواری شوم
[illegible] / [illegible] اموالش و [illegible]
[illegible] کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی خواهد [illegible] در غم او / کرد اندر ملک او حکم او جو
ملک املاک فرو گیرد جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنده این دیو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگرگون میشود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس بی امر او در ملک او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

مثل شیطان رجیم بر در رحمان کریم

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشدا علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان قانع شده وز پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد جنس و فکرت می‌تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی با وصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری برین در آمدن / من نمی یارم برون در آمدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
آنکه خود را ترک ترکان خوانده / سالها با سگ [illegible]
چون که این سگ [illegible] / [illegible]

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم الصلوة والتحیة [illegible] بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امرست و دوزخ که جزای مخالفان امرست [illegible]

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخواندی / نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته جبرانه گفتی در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور در من در نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آورد پیغام ویس
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازو آید منی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان بشناسی بی‌گزند / کآن سخنگویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سحر گوید سخن دانی که کیست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان

اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حسیست که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نیست

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وآن پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم این چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
مرد جنگی که زند بر نقش چنگ / عقل کی حکمی کند با چوب و سنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندرآ هین با ادب / تا ببندم دست و زانوت ای عجب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از خشم ترک خسته شوی
آنچنان رو که غلامان [illegible] / [illegible]
تو سگی با خود بری یا بدی / سگ بشد وارون بهر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

طالبست در چون فضل حق و زیان آنچه
نقد در قضا حق ما که سبب کنند جسته است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست اوست
در رضای او جوئید از خشم دیگران زدن آن
دل تنگ مباشید آن کان اگر چه لا ما ضیعت لکن
در فعل خدا ماهی مستقبل ما لیش عنه الله و ما

حکایت در خواب جبری رنهات اختیار و
آنکه عذر جبری در صبح متقی در دین دیگر قبول
از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نا
فرمود جبری بر آنکه گفت کاغذ فی الحیل آل ...

رهمچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا
یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة
و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و
الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

حکایت آن درویش
که در هرات غلامان آراسته عمید خراسان را
با کلاههای منزق برجمع و فیران پرسید که
اینها امیران هستند اینها غلامان اویند
روزی آن گدا ان خدای ...

حکایت آن درویش
با قباهای زربفت
چه شاهانند بر در

آن یکی درویش در شهر هری

در عجب خو سید بفرط ...

انکار ... در جواب ... الاحمق ... که او را
... ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

... حسن ... ازان ... گفتن مجنون ...

گر بدیدی ان رخ خورشید را

پس نشستی در دل جان همره رخت

ای لباس اطلس ...

حکایت آن امیر که غلام خویش را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف کرد سنگ زد و آن سبو را بشکست میر آن قصه بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه در عهد خلافت عیسی بود هنوز می حرام نشده بود لکن زاهد تنعم را منع میکرد

بود میری خوش دلی میخواره ای

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد پس شوهرش گربه را ترازو کشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی

گربه را آورد و بر کشید او بر ترازو

گفت ای زن این اگر گربه است پس گوشت کو

قصه اندیشیدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به خود را از آن ...

در بیان جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را که چرا گستاخی آورد و سبوی ما را بشکست که من گناه عظیم خورده ام که چنان سزای او ...

همسایگان زاهد ...

ره از شفاعت قبول میکنم

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود این شیخ الاسلام از ضیا ننگ داشتی ...

آن ضیا دلق خوش الهام بود

تاج شیخ الاسلام دارالملک بلخ

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

در بیان خشم آلود برای گوشمال زاهدی که سبو بشکست

کو دیگران را ازین عبرت گیرند و قربانی بار گویند

در سرهای امیران رسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان را بهر آن امیر و استهاب نمودن

برای مرگش جبغه گویند نه برای بیماریش و زجر

در بیان نصیحت کردن مبارزان حمزه را که با این دل زهره که تو داری که از کله پیچه شدن چشم کافر را زبسته پیچش ثری رو زدستد بغیت زنهار زنهار ملازم سطبخ خانه باش ... مرو تا از این سودا رسوا نشوی

حکایت آن مجاهد که در میان هر روز یک درم در خندق انداختی واز ا

[illegible]

پشیمان آن لشکری از آن خیانت که کرد و سوگند دادن کنیزک را که بخلیفه بازمگو [illegible]

[illegible]

مثل

[illegible]

[illegible]

بیان حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

[illegible]

بیان آمدن خلیفه نزد آن خوب برای جماع

[illegible]

خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه ضعف شهوت خود را از خنده آن کنیزک

[illegible]

در بیان فاش کردن آن کنیزک آن راز با خلیفه از غایت وهم و خوف [illegible] اکراه خلیفه که البته راست گوی که سبب آن خنده چه بود و الا [illegible]

[illegible]

[illegible] آن جنایت که از ابو شاه [illegible] این [illegible] جزای قصد او بود [illegible] المرصاد [illegible] چنانکه این ظلم و تعدی و طمع [illegible] آید

[illegible]

[illegible]

در بیان لطف حق [illegible] قوت شهوت [illegible]

[illegible]

رای زدن شاه [illegible]

[illegible]

این را بگو ... که این رحم ... شکنم

گفت ... گفت ... نی ...
چون ... دارم که ... این کار
کرد ... ایثار روز ...
...

در بیان رسیدن ... بکمال ...

دست ... بت ... خر ... بیاز ...
خود ... شاه ... افزودن
شد ... مرتقله ... اسمان ... مسلمان ... شد
... اعتقاد ... مقله ...
... هیچ ... ثبات ... شد

رمقله ... ومح ... اتا ... مقله ...

در بیان شنیع زدن امیران ...
که چرا امیران ... جواب دادن ایاز ...

در بیان قصد ... شاه ...
شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان

ای ...
... چون ... دادی ...

در بیان گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست او که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

مجرم ... از خود ... و عذر جرم
خود ... عذر ... هم خود ... مجرم ...
... شاه ... خبر ... که انا ... رحمکم الله ...

کوهها چون قند با نرست ز / نقطه‌ای که روح خود را برست | فقه گر رسد از ازل از ازل / هر گران خیز کهر لذات است

گر شد آزادی مرا پا شد روان / کلش شرح از آن جهان | یکی بدان دادم من از هم بکشد / در خیال دوزدی در زاد سر

شکر ز خود باشم لذ مد م / گر ده اش ابر شد این آدم | صد هزاران اثر ز عقبی مطر / گز عدم بیرون چه لطف در بر

از قضای ز میخ رو سر م / ای ابرو من پیش او کرم | رفت از قضای تو است / چند تحفه بر چاره روست

خاک پا بادی به بالا کی جد / کشته ... بده نهد | پیش آب نرو کانو کس برو / پیش آب ... [illegible]

آب حیوان قبله جان دوستان / ز آب شه سبز و خندان شن | مرگ ... عشق زنده / دل رجان را ... برکند

آب عشق چه ... داد / آب حیوان شد ... | ز آب ... چون زادی / لیک ... توب

هر دمی مرگی و حشری داد یم / تا بدیم ... کرم | هیچ عشق کش ... / ز ... الحمد

عقل با مردم الگر و ... / کوش کوری از بس ای آب | عقل ... ز جهل ... / که ... باران ...

از صفات مثنوی این نجم / در بروح موج جان ... | ره ... / ... گشتی ...

در لطافت رحیم جشم ایکران / لا ... فرد ... ان | ... شهد ... / اچون ... رسر ز

هر یکی در فتح و ... کو ن / هست نقطه ... ن | ... / ... لا ...

تو سن ... [illegible]
شمس ... [illegible]
بر ... [illegible]
... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصابیح ظلام اوهام و شبهات و خیالات و شک و ریب است و این مصابیح را حس حیوانی ادراک نتواند کرد زیرا مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از برای عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند ... [illegible] ... کرده و ... [illegible] ... کار کارهای ... [illegible] ... جل جلاله ... [illegible] ... اجمعین ... رب العالمین ... [illegible]

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی | گشت از جذب چو تو علامه / در جهان گردان حسامی نامه

پیش کش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی | شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست | بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر | راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و رد خلقانش چه کار | نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید | گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ | مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا | چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم / من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود | قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل | قوم بر وی سرکه‌ها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم میفزود | واحد کالالف کی بود آن ولی / بلک صد قرن است آن عبدالعلی

خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند | خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل | در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست | زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدار است هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا | نقل خارستان غذای آتش است / بوی گلها قوت مغز سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود | گر پلیدان این پلیدی میکنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند

گرچه ماران زهرافشان میکنند / ورچه تلخان‌مان پریشان میکنند | نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر میکنند | این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب | ذره بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان | ذره کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چونکه ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است بس | رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم | در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین | جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم میبود / در عناصر در نگر تا حل شود | چار عنصر چار استون قویست / که بر

هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر | پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما

هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر | چونکه هر دم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم

موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین | می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یک رنگت برد | آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا | نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها | آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

پس مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / در چه زاید وحدت این اعدادها | جنگها بین کان اصول صلحهاست / [illegible]

طرفه آن جنگی که کلی صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست | غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید | گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس | باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یک رنگی خود پیدا کند

شاخه‌های تازه مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین | چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها | نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام | خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر | امر آید در صور رو در رود / ز امر [illegible]

هر جمادی که کند رو در نبات
از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو به جان رو آورد

چون سر اسماعیل در پیش است هین
شد ضلال

در بیان آنکه غرور تنها آن بنده را نبود بلکه هر آدمی نفیر و مستبد است در هر حیله الا من عصمه الله

زجر کن او را اگر چه زجراو

در بیان صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که با غلام این طمع خام باز آریم که نه سیخ بسوزد

نه کباب والله اعلم بالصواب

در بیان رو نمودن پادشاه با امرا و حسودان ... تمیز و حجاب و عنایت پیکران در پیشان ...

مراو ایاز سبب فضیلت ...

که ایشان زحجت و عجز خواهد

در دفع ابرام امرا حجت را الشبهه جبر باشد جواب معقول موجه دادن شاه ایشان را ...

در مجموع تاویل این آیه است قوله تعالی کلما اوقدوا نارا للحرب

قصه هم در تقریر این آیت

بر مرم زخوده که تو خود کاشت
ان نظر در بحر چشم احول کند

[illegible]

حکایت آن صیاد و

که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل ...
تا مرغان او را گیاه پندارند و از مرغ زیرک ...

کله داد و بر سر کشیده

[illegible]

حکایت آن شخص که در زمان نوح او را ...
و ندو جامه ایشان نیز مجروح برا ورد

... ان قناعت کر

پیرهن ...

ان یکی فج ... [illegible]

بر سر جاه چو پیران ورزور ا
که توانا در روی پیران کشت

کر خدای پیکر دکای ...
نیمه اش هم ترا با او نخوشی

[illegible]

بر مبنی که حضرت

مناظره مرغان با صیاد در زهد و ...
سید المرسلین صلی الله علیه و علی آله

سلم نهی کرده است

[illegible]

گرچه باشد پیک اکنون چنین
قدری پیکار ...

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به دام
به فعل و مکر و زرق زاهد جواب گفتن زاهد او را

[illegible]

حکایت آن عاشق که شب
شب منتظر بود و خوابش

چادر بر مه در وعده معشوق بر آن و تا که ...
ناگاهان بر بود و معشوق آمد بر بجا ز وعده
بر جور کرد و همچنان او را خفته گر شد و رفت

... رت کرده بود و چنین او
وار او را خفته دید چنین ها

[illegible]

حکایت پاسبان که خاموش کرد با دزدان
در امیر و رخت ها را مجروح برد نیز

[illegible]

ان بستان دوم که دوم ... [illegible]

در بیان آنست که حق تعالی
ان الله تعالی اشترا

بیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و
الحدث للارلیاءنه اذا شکروا واذا سکروا شر
قال النبی علیه السلام ان للابرار شرابا یشربونه

تفسیر این حدیث که
بوالطیب برا الی آخر الحدیث

در بیان آمدن ضریر در خانه حضرت مصطفی
و سلم و ترکیدن عایشه از پیش ضریر و
و سلم که چه می گریزی که او ترا نمی بیند

صلی الله علیه و آله
الله علیه و آله

گفتن رسول خدا صلی الله
داود از رسول را علیه السلام

حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
تو را نمی بیند تا بدیرا [illegible] که عایشه از ضریر
[illegible]

در بیان امتحان کردن
می شوی چون اعمی

[illegible] مر عایشه را که چه پنهان
[illegible] حضرت مصطفی صلی الله

حکایت مطرب که
گلا یا سوسنی یا سروها

در بزم امیر ترک این غزل را با بانگ
می نمیدانم [illegible] و مجنون چه
بانگ بر زد ترک که ای گودن [illegible]

بلند آغاز کرد و گفت
خواهی نمیدانم

چون ز عشق روی تو من شب ... | نوحه گری خواه ... | سکسه ... رخی نور تا ب
باز ... آب ... | تو ... سیلاب ...
زان شراب لعل جان ... | لعل انزر لعل ... لعل
نعره مستان چه خوش می آید م | گر ز چشم ... غربال شد
بوی جان سوی جانم می رسد | بوی یار مهربانم می رسد
چونکه صدیق از بلال ... | ...

راجعیه الرحمة ...

در بیان بازگردانیدن ابوبکر و قصه بلال ... العمران و ظلم جهودان بروی و جهد جهد کردن ... و قصه کردن آن قصه پیش مصطفی صلی الله علیه ... و شورت ... خریدن او از جهودان ...

او و افزودن کینه جهو[دان]

این بود تقدیر ... | خلق ... خوش
نوبت توبه شکستن می رسد | ...
...

هر که ... | عشق ... |
مستمع چون یافت همچون مصطفی | هر کجا گوید ... | گو بر الله ... لا رض ...
رغبت افزون گشت ... | گفت ای ... |

وصیت کردن حضر[ت]

مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم مر ابابکر را ... مشتری می شوی ... ان ... خوب ... و ... افزون ... مشکل ...

هر را که چون بلال را

مصطفی گفتش که ای ... ل ... | تو ... ح
گفت صد ... | ... |
...

استخوان و ... پوست و بس | ...
گفت ... | ...
انچنانکه ... | ...
باز گرد ... | ...

در بیان خندیدن جهو[د]

و تصور کاسد کردن ... که ابابکر ... که بهای بلال چه مقدار است

مغبون گشت ...

قهقهه زد آن جهود سنگ دل | ...
گفت صدیقش که این ... | ...
...

منع حق جمله جزای ... | ... | جذب یزدان ... | صد سخن ... پنهان ...
... | لیک تاثیر ... | چون معتقد بود ... | زان معتقد ... ل
گر پرستد عقل چون باشد مدام | ... | ...

در بیان معاینه مصطفی صلی الله علیه وعلی آله ... وصیت کردم که شرکت من بجو و چرا از ... و عذر گفتن ابابکر با حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وعلی آله وسلم

وسلم با ابابکر که ترا

مهر خود پنهان خریدی

گفت صدیق ... | ... | که مرا ... در مکرمت
...

رنجور شدن این بلال

از قضا رنجور و ناخوش شد بلال

بی‌خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم از رنجوری و حال او ... در عیادت رسول صلعم این بلال

مصطفی را وحی شد ...

جهت مصلحت ... ار مسلمان ...

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال

بشنو اکنون قصه ضعف هلال

خواجه زایام وحیش بر رسید

مثل

مثل

الهو سپ

بیان رجوع بقصه رنجور

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

در قصه سلطان محمود غزنوی و غلام هندو

در آن لیس للماضین همّ الموت انما لهم حسرة الفوت

باز رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

در جواب گفتن قاضی مر صوفی را

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

جواب آن قاضی صوفی را

باز سؤال کردن صوفی مر قاضی را

قال النبی صلی الله علیه و آله ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین صدق

در بیان قصه مضاحک کردن درزی و ترک از قوت خنده بسته شدن چشم ترک ...

[illegible]

[illegible]

در بیان قصه گنج نامه که [illegible]

در بیان باز دادن آن پادشاه آن گنج نامه را بآن فقیر که بگیر ما از سر این گنج برخاستیم

در بیان پرسیدن آن وارد از حرم شیخ الشیخ که شیخ کجاست و جواب فرجام گفتن حرم

در بیان جواب گفتن ...

حکایت مرید شیخ الشیوخ شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز

در بیان رفتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ ... بیشه ...

در بیان یافتن مرید حضرت مراد در ملاقات مرید با حضرت شیخ

در تفسیر انی جاعل فی الارض خلیفة

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

معجزهٔ هود علیه السلام در نجات مؤمنان امت بوقت نزول بلا

ندا آواز دادن هاتف مر آن طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار و نشان گنج مر او را

در بیان حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بندگیاهی یافتند هر یکی بجدل و حیل میگفت که من خورم

ز آن دهان بی سر بدن ... [illegible]

ر ... خوشی از آن جهوده

[illegible]

در بیان

حکایت مؤمن و ترسا و جهود و آنکه بمنزل قوتی یافتند ... گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

باز قصهٔ ترسا و جهود

[illegible]

در بیان منادی کردن ... خلعت ...

... سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز ... غلام و کنیزک و چندین زر دهم این منادی ... که باری نتوانم و این کار من نیست

سمرقند رود بفلان ... شنیدن دلقک خبر

[illegible]

در بیان جواب گفتن مسلمان آنچه دید ... یاران ... جهود و ترسا و حسرت ...

[illegible]

محمود در میان ایشان

در بیان حکایت شب دزدان که سلطان
شاه که من یکی ام از شما و بر احوال ایشان

در بیان قصهٔ آن گاو بحری که گوهر کاویان از بحر بیرون آرد و شب در ساحل دریا نهد و در تابش آن می‌چرد و بازرگان از کمین بیرون آید

بیان رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن امیر آن جغر را لب جو و کشیدن سر رشته تا جغر را در آب خبر شود و بیاید

بیان قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و هم‌دلی او با ایشان

ادا کردن [illegible]

بیان آن درویش که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او حاصل از هیچ زنده‌ای القصه و ابراد از او کرده شد چنانکه گفته‌اند مات فاستراح میت المیت لا الاحیاء صدق

بیان [illegible] امام جعفر صادق [illegible] مشورت کردن ملک [illegible] قلعه [illegible] جمعیت عظیم دارد در جان خویش

بیان [illegible] قلعه [illegible] الملک [illegible]

آن [illegible] درون [illegible]

نور روی او در آن چشمش پرید
چون بزد نور علا عقب جان او
گر جمال دوست سینه را کشاد
صد هزاران ملک گوناگون دهم

رجوع کردن آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب به سوی تبریز

زود زود الملک تبریز رسید

توضیح کردن

وام

تفسیر

نفس

[illegible]

رجوع کردن بقصهٔ ای مزدوران غریب و ام‌دار و باز گشتن شان از کور خواجه و خواب دیدن

[illegible]

[illegible]

جان فدای آنکه ... [illegible]
چون قدم بنهاد در خندق فتاد

[illegible]

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر ...
... کردن شاه ایشان را و اعاده کردن ... وصیت را

[illegible]

رفتن پسران سلطان ...

بحکم آنکه ... بنده که خویش نمودیم ...
بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه ...
...

[illegible]

[illegible]

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی ...
دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن ...

[illegible]

[illegible]

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
ترک کن خویش کرای امیر
این قصد حیله معدود نیست
در نگار افوی الخواجه اجل
که بر من منکر خود تجلیل یش
نیم ذره زان غضب بود
که ز تیر پر خود سپید رسد
پا بکش پیش عنایت خوش پیر
زین حیل از نیری سود نیست
بود با خواهنده کان حسن عمل

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان بگویدی
از صدقه عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش
بفقر بپوشی و فرط حرص و تحمیل زبان بگوید ...
صدر جهان ...

[illegible]

[illegible]

آنچه از آتش بزشم همچو نوش
وان خورانم بنده کز [illegible]
شرم دارم از نبی ذو فنون
دیگر از ابس الطبع آورده
چون قلاووز [illegible]
این کجا [illegible]

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود

امرء القیس [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا برآید از بن خویش جمله خویش

پس طمع در روزی بهر چه بود

چون تهی شد یاد حق را در نگر

بس خیر دعای

یا رب یا رب چه زین سان کرد

[illegible]

[illegible]

تضرع او از درویشی بدرگاه حق جل جلاله

[illegible]

چون نگاه کردن برادر مهتر را قبول کردن راه تاب ناوردن او ... شدن ارشان ... شید او بخود رفتن و نیز از جشن پدر دستوری پادشاه لیکن در عشق ... حق و لا و با

... ان ... این ... ان ... مراد ... و ... دیران در خراب ... حق ... و ... ان ... که ...

در بیان زنی بجامه خوف و بند شدن ... در خانه و کشتن و پنهان شدن ... و ...

در بیان معشوق شدن قاضی بر زن جحی و در صندوق ماندن ... قاضی در صندوق ... و بازار بردن ... زن جحی ... گفتن قاضی ... که ... آزاد ...

در بیان حکایت قاضی بیان

مردم و در نا کردن صندوق الا رحم

در بیان ... که قنطره صراط است

و در راه صراط زود تر بگذر تا عظم ...

و مرغان زرک ... انی ... الله ...

رسیدن رسول که پادشاه زاده را همیشه از سبب
استغفار کند که از ... بود و ... بیماری ...
... شده را ... [illegible]

سؤال کردن حضرت عزت عز شأنه از عزرائیل که ترا
رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که جانشان را قبض کردی

در بیان رجوع کردن بقصه ... [illegible]
... [illegible]

طعنه زدن زخم خورده ... شاه ...
... دیگران ... [illegible]

۲۰۱

جبینم چو ... [illegible]

[illegible]

... ۱۲۳۹